حرفی که دگر نامزد مجلس شاهست
افسانهٔ آیند و روند کله کاهست

کهگل چه زنی بیهده دیوار حرم را … کهن برده و در کهنه رباط سر راهست
ماهی تو بیکار رسد کار دل خاتون … تنگی بر پایان که در او اسیر ماهست
یاران پس کار نشین را بسر است … بر عادت کورچی قورتی بام کلاهست
هرگز تو باین نام نشانی ننهادی … مندیل ترا هیچ ندانم چه گناهست
دیدن سر خر در طبق و هیچ مگفتش … بر بحکگی خواجه ابوالحیه گواهست
این طرفه که امروز ترا پشت در وصل … از بیم رقیبان نه بر و پشت پناهست
آری مثلی هست که در دیر مکافات … هر کس که کند چاه مقیم ته چاهست
میگفت عزیزی که بسر کار تماشاست … چیزی که ازو دیده چپ ندا نگاهست
هر کس که خورد در حرم خویش مسند … این طرفه دوا هست ندانم چه گیاهست
از خانه برون کردن مهمان شب جمعه … گر جود همه محمود ندانیست گناهست
وامور بحجر گر نشنیی عجبی نیست … تحقیقه شبهای تماتحه کلاهست
اسباب ضیافت همه باشد سرا نیست … چیزی که نداری همین قوت با هست
روزی که شود نوبت تو شاده عمل کن … شانی تبر از کردن فردا نه عمل کن

گفتم که ترا شهرهٔ بازار نسازم
در چشم و دل عالمیان خوار نسازم

در کوی کلاغت ننهم سر مکافات
از تیغ ملامت دل افگار نسازم

سرپای تعرض ننهم بر در کویت
در بند ترا مفلس بیمار نسازم

بر روی تو نشستم نکند لغوه ترا شی
پا را بسرت ار بکند بار نسازم

از تیغ سجا خون قار تو نریزم
در کنگرهٔ طعنه نگونسار نسازم

از سنگی تیغ تلافی جگرت را
خونریز ترا از دیدهٔ خونبار نسازم

گفتار فسونگیر ترا چشم نه بندم
وندر تلهٔ منزل گرفتار نسازم

غمهای جهان را نخرم همنفس تو
در زندگی خویشت بیزار نسازم

صد فعی و سوایس بجانت ننهم سر
پاگاه ترا قلعه در غار نسازم

از رحم خرا زنده بگورت نفرستم
صحرای وجود تو سقط زار نسازم

یکبار خموشم که ز اسرار نهانی
آنرا که خبر نیست خبردار نسازم

هجو تو برا اوراق پشتان ننویسم
دیوان هجا را بتو مردار نسازم

گر پرده دری میکنم امروز نرنجی
ای مشت خس از شعلهٔ جانسوز نرنجی

ای مه

ای پیسه کلاغ خشت آلوده که خوار | وی ماچه سگ دربدر افتاده که مردار

ای خرقهٔ آلوده بخون حایض | وی هار دم کون خر گم شده افسار

ای قحبهٔ بدبخت مرهفت ترک | وی ماده خر حامله گردیده ز کفار

ابرو کنی غتر و وسمه زنی پیک

ای جوکیک پشت در و ای گوی یک ره بار

ای جامهٔ آلوده تر گوهرده | وی کون دریده بی آلوده بزنگار

ای احمق وقف بدار الحدث عام

وی مبرز آکنده بقاروره بیمار

ای پیرزنی آمده در کسوت مردان | هم خایه تلف کرده و هم جبه و دستار

هر چند تو بو در پشت بود گه کدان انبار | هر موی تو شحنه بود دسته گران بار

کو هیچ که هیولای وجود تو دو نجمه است
از توبره کناسی و از که کلکار

آورده وجود تو نمود ار انبان | آخر تو چه گبری شرع و عرف

ترکیب تو شیرازه عیب و جهانست
با هر که بسنجیم ترا ظلم بر آنست

خوش آنکه بدیوان شه صورت و معنی | ظل ملک العرش تبارک و تعالی
سیراب ز رشح خردش چشمه حکمت | روشن بقای کرمش چشم تمنی

روضه

آن خیر محض که آوازهٔ جودش / شد گوشه‌نشین صیت جهانداری کسری

بنشینم و نه بند بجای تو بجز انم / برخیزد و دین آن محک خسرو معنی

مانند طلایی که پسند محک افتد / گردد چو با صلاح شهنشاه محلی

تا از تو بخواهم صله‌ای بجو جگرسوز / از شاه رقم گیرم و ترک متقاضی

یارب که کارد بتو همچون ملک الموت / یخ پلمز ترسیکه نداند ز نه آری

در عهد چنین شاه که از معدلت او / در دل شکنی توبه کند خاره ز دعوی

شیرین نبرد نقد دل از کیسهٔ خسرو / مجنون ستمکش نکشد ناز ز لیلی

بیهوده دل تو به هجوم تو شکستی / از بس که زدی چشمک تکلیف اباجی

در سوختن آتش بس عمر تلف کرد / خاشاک تو بر شعله بس کرد تعدی

چون تو برسر گشتهٔ نا اهلی او شد / خونخواره شود پادشه ملک معانی

عباس که مرغ چمن او دست شفاهی / سرمست شراب کهن اوست شفایی

لاف انسانیت از اهل خرستان مضحکست / از برهمن دعوی اسلام و ایمان مضحکست

میرزایانی که دعوی بزرگی میکنند / در جلوشان شاطری کفش و عبایان مضحکست

نقد میرصدر باشد در کمال شان ولی / داستان قلعه و جنگ غلامان مضحکست

در طعام افزاکشان در لنگر بسیار نیست / ست چون شبقاب صد یک قاب شیلان مضحکت

در سر دکان شیخا عاقد کی زنبیلکی / همچنان تاج صنوبر نای یاران مضحکت

هست در آن بزرگی حضرت قطب اولی / کشتنش بی جا حشور اندر زمستان مضحکت

میخ در دکانی کباب اما چو نانش چرب شد / باز پس دادن کباب خوردنیهاش مضحکت

گاه خنده حضرت قاضی دهن پر والکس / خنده گو معده را سازد نمایان مضحکت

بعد از این قاضی عنایت را بجای تربت / زانکه طالب علمی از غول بیابان مضحکت

انکه نه پاییز میداند خبونش نه بهار / بلکه از مسهل نهد هم رد بطغیان مضحکت

از جنون خود کاسه خود را شکست از خری / از سر خود فوطه بربودن تاوان مضحکت

میرزای دولت بادی چو دامن بر زند / زرکیسهای سجاف موش دندان مضحکت

منصب چوپان بکی دارد جناب میرکی / خرس را در گله کردن میر چوپان مضحکت

خنده می آید مرا چون عنایت شکرم / آن خم بی گردن کاز ارپستان مضحکت

نقد آقا میرک آن میمون بابکی که کرد / خویش را پرانه سر رسوای دوران مضحکت

بر سر نرد از پسر رنجیدن اکه از خری / باختن در داد اول یک لنجان مضحکت

بر پسر میرزا مظفر چی بجای حیدری / کاسه چو بین حمام جهودان مضحکت

چوب صباغی شبی چو میرزا بوتراب / بودنش چون غول از مردم هراسان مضحکت

بازها

سر بزرگی گردنش را عاقبت خواهد شکست ⁂ زیر پیچ فوطه یک خروار بنیان مضحکست
از عما و جان گرفت و نور راز نده گذاشت ⁂ کارهای پر اثر کون چرخ گردان مضحکست
شعر فهمی از جوان شمس سقا بارد است ⁂ شاعری از گپه دی برابان مضحکست
مو نگنجد میان شه سلام و میرزا ⁂ خلطه بد کو بفکر انداز از میان مضحکست
حضرت حافظ حسن القارعه خواند بس ⁂ منتهای فضل دانشمند دوران مضحکست
رقعه را از بیسوادی نخواندن وانگهی ⁂ حیله پی علینکی در بزم سلطان مضحکست
روز زد میگیرد که بخشش واشود آجان تقی ⁂ بونسان کردن از آن باده گان مضحکست
همچو خر در گل فرو رفتن ز ملا خواجه جان ⁂ در جواب شبهه های سهل و آسان مضحکست
کلهای گرم تا سر صبح در کار کس سند ⁂ وصلت آخوند با کیپا فروشان مضحکست
جمع خوش طبعان لتور سخن یکی آمدست ⁂ تب بستن بی تکلف سخن از ایشان مضحکست
گر ز شاعر دسته شان یک تب یکی کس گفت ⁂ در مذاق بخششان رفتن بمیدان مضحکست
بر تو میخندیم فخرا گر بگردون میروی ⁂ روستائی گر بپوشد رخت کتان مضحکست
آنکه میگوید داد بجا زات معنی خلا ⁂ گر نهد در جیب کلیات سلمان مضحکست
ای صبا با میر ابوالقاسم بگو کای گنجتی ⁂ قرض آوردن ز هندستان بایران مضحکست
زاد در کردن دو سیر و یک پیاز و نیم نان ⁂ وانکه از ایران سفر کردن بتوران مضحکست

شرح بر شرح مطالع می‌نویسد طالبا / لاف منطق‌دانی از آخوند چلپان مضحکست

ای جب و در دکان دگرشها کرد باش / خنده‌ء سیصد گره گشت خیابان مضحکست

خرمی همچو پشت کارد آجیل بهوش / از تو پوشیدن چو ترکان رخت چسپان مضحکست

خواجهای که بار کرده است اکلاه پشتان / از شما دار القضا بند و زندان مضحکست

خواجه چون قرداش تا یکی نوکر چاقی بگیر / در قفایت نوکری چون سایه پیچان مضحکست

حاصل دعوی هزار و اصل دعوی شش هزار / خواجه را حق القضا پنجاه تومان مضحکست

از تو عجزی نیست مضحک آنقدرها بحث کج / روز محشر ریسمان در حلق غفران مضحکست

چون دبی لب و ریزد دنعیما خواجه را / باد در خود کردن آن کهنه ابان مضحکست

میر عبدالله بتاریخ از برایش گفته است / حالی شعر آن مرد سخندان مضحکست

کاشکی کم میکرد مقداری ز پینی و شکم / پهن و ممتد تیز کی تل بیابان مضحکست

در سخن بازی صلاحی ست طو اطرها / در حق او اعتقاد زشت یاران مضحکست

آنقدر ضحکی که دارد روی زشت طالبا / لنگ و ناموزون رفتارش دو چندان مضحکست

صبحدم از خانه با تخفیفه صد بم زده / چون حبیب الله برون آید خرامان مضحکست

دختر کعب ترا گر پس کی میخواهد بن / خواستن باغ و زمین و شصت تومان مضحکست

لند هور با که باشد کفش او همچون کمر / همچو پشکل خال بر رویش پریشان مضحکست

کدیلی

فکر دیگر گر کند نقل از زرده / در علاجش ریخش کل در گریبان مضحکت

کهنه بقال پر کم سال دانی خویش را / این کمان از دختر سام نریمان مضحکت

چون تو در آغاز خوبی لاف همت میزدی / این زمان با ریش خصمی تو از خان مضحکت

اول از عکس پشت ارسش در انجام کار / اینچنین کردن متاع وصل ارزان مضحکت

مردم خواجه عماد این آب و نان ضایع کنند / ناشتا افیون رسانند نهانی ایشان مضحکت

فرنهند و یک تهی تنگ در بر مینکنند / ماست در کیسه فکنده نهادن بدبیان مضحکت

خرسواری کی دل از خر کره آقا جلال / با قبای قرمزی در عید قربان مضحکت

افضل و آقا زمان زر خرکسی بستند طاق / با وجود خرکسی این هر دو آن مضحکت

چون وجاهت نیست ای بی‌کم ز عزم شکار / مردم تاجیک را اطوار ترکان مضحکت

بر سر قوشت طماق و میکشی دو بیکنی / بشنو از من سر خود کش کیر ایشان مضحکت

نه همین اوضاع ارباب ولایت بر بارد است / اندکی هم طور خوش‌طبعان میدان مضحکت

از جلالی گور گر سر تا بپا باشد سیج / پشت ره پوپای چرکین چاک تنبان مضحکت

از برای کاسه آشی که یا رب چون خوری / ساعتی صد بار رفتن سوی طهران مضحکت

از شرف کو عمر خود را در تتبع صرف کرد / درس در سفتاد و تصحیح گلستان مضحکت

چون حسینی پنبه دوزی را که وز زیده است / لاف درویشی و رمل شاعری آن مضحکت

عرض لشکر میدهد سردم بوای جنگ بهر / با وجود پست نوکرسالاری سپاهان مضحکست
سوی دولتخانه اش کالنجا نمی برد کس / چون نمی آید کسی اجلاس دربان مضحکست
از برای جنگ کردن بار شلوار بغنس / شاه جابر را فرستادن بمیدان مضحکست
محرمی خواهم بسلطان این سخن گوید دلیر / گربه را بر شب نشاندن سر خوان مضحکست
گربه خوان لئام و کوسه و شاطر حسین / عاشقیشان بهر اخذ زر ز سلطان مضحکست
کلوان ازار دو غلامانه ز ترس گیر شاه / در شب مهتاب آهنگ خراسان مضحکست
ابلهی کز بی تمیزی در صفاهان شد وزیر / با مدار باشد رئیس وار دیوزان مضحکست
چون ز مردشاه یعنی گاو پسر جولدا / از طویله جا کند بر صدر دیوان مضحکست
میر منشی دعوی انشا و املا میکند / لاف گرمی از یخ و نرمی ز سوهان مضحکست
چون رضا چی بهر اظهار هنر افضل دی / بادزن در دست بنشیند در ایوان مضحکست
آنقدر بانیت مضحک ایشک آقاسی او / بره خود کوزه دار در دین بمیدان مضحکست
از کروه مالمیر یه کرد عاملند / با همه رنگ زاد کیها دعوی شان مضحکست
چو صبا ساعی شب بچه میرزا ابوتراب / بودنش چون غول از مردم هراسان مضحکست
چون ساند کیف ده بالا و ساز چشم شوخ / عشقبازیهای او با نان و بریان مضحکست
این تکبر خواجگی تا چند چون شانه نیست / خواجگی کردن بیاران از غلامان مضحکست

چون گدایانی که در دالان مسجد حاضرند / بی تکلف بسته بازار طبیبان مضحکست
گر طبیبی رو علاج خویش کن آقا حکیم / بعدها در حلق بطلیموس پس در آن مضحکست
آنهمه غوغای افلاطونی و آنگه ز جهل / در علاج قبض دادن تخم ریحان مضحکست
بر سر منبر چو کاو کور یعنی تیز نو / نزد بابا از خری گوید نوردان مضحکست
همچو خر در گل فرو ماندن ملا خواجه جان / در جواب شبهه بسیار آسان مضحکست
درک ناکردن بدیهیات از آن دانای عصر / با همه ادراک بی اجزای برهان مضحکست
مردم نااهل شهرستان ز حالت گو ملاف / دعوی نور از چراغ آسیابان مضحکست
چون عزیزا حاتم ثانی شمارد خویش را / زو نهادن چون جوابش نان لگردان مضحکست
گر چو حالی تو چون موجود ذهنی نیستی / خویش را داخل مدان در نوع انسان مضحکست
بعد ازین جانیکه من آدم خوش طبعم / اینهمه بر خود زدن بیهوده بهتان مضحکست
من اگر اینها نگویم خود نمیدانی که خو / لاف شیری گر زند در زیر پالان مضحکست
نطقی و سوزی غریمم پای تخت عبد لند / آن دو شاعر را مواجب گنج ماهان مضحکست
نطقی ای عرض تحمل تا بکی گنجه بمیر / لاف زرداری تو با کون عریان مضحکست
در صفاهان دم ز شعرای عامی مطلق مزن / گر تو این دعوی باطل در لرستان مضحکست
تا بکی سوزنی فرستد شعر ناخوش سوی ما / زنگنه آرا فرستادن سوی کاشان مضحکست

شرمساری میکشی از روی لولو گفتمت / پاره سنگ بی بها بردن بعمان مضحکت
گیوه کش ذوقی نباشد چون حبابی در سخن / با بزرگی آنچنان هم چشمی آن مضحکت
چون حنیذ زنوعی مسکین نمی بیند بخواب / سخا از روی آرزوی آب دندان مضحکت
از علی کاله کو در دیش داند خویش را / جنگ کردن با رفیقان بر سر نان مضحکت
هر کرا امید دیده کان میداده تا کامل شود / دادن کالا از برای کسب عرفان مضحکت
داد از کوراتو کش کان چو باد دی چنگ / پای تا سر بار و چپ داو پنهان مضحکت
معده چون خالیست بند با طره ده شبر سود / ناشتا تا کرده دستار پریشان مضحکت
در گلستانی که باشد نغمه سنج او هزار / دعوی خوش خوانی از زاغ کج الحان مضحکت
چون وفاقی کو میان همگنان باشد بهیچ / نذری بار دمیان قصه خوانان مضحکت
تا کند تقطیع دار بزرگان تواضع داشتند / اجرت از مردم گرفتن رخت الوان مضحکت
مومن بازی دلاک آن زلیخای زمان / ای کم حسنت در دو ماه آمد بپایان مضحکت
کاش میدادی بحلوای کرز منقاش را / پر گشتی کندن موی زنخدان مضحکت
سر تراشی راچه پیش آمد قضا در راه چه شد / ای محاسن شکل طرز خراسان مضحکت
قافیه شد تنگ میدان میدهم تغییر آن / بس یک قافیه صد جا مکرر مضحکت

زمن بیار دگر خاکی که میبرد پیغام / که ای وجود تو در دو الخل معالی نفاق
ز جزء لایتجزی بسی حقیرتری / ولیک قابل قطعی بگز تنگ شلاق
ز احتراق حسد فاسد المزاج چنان / که از تصور ذات تو سم شود تریاق
کسی ز کون خری ادعای طب دانی / نکرده فرق میان تشنج و شرناق
شنیده ام ز تو یک نکته گاه معذرتی / که پیش خویش از آن فاضلی باستحقاق
که چون بسوختم اندر تو آنچنان حدلی / که یافت مقعد و چشمت از آن محوط و شعاق
قوای سکرات گوئی نمود و ترا / گرفتم از سر اعراض چون بباید چاق
بعذرخواهی گفتی که میشود واقع / ز خطمی و شکر سرخ پیپ دست اطلاق
ز شاف احمر صلب قضیب یک کرنیت / که عرض اوست ز طولم فزون علی الاطلاق
عنان صبر گر از کف رها کنم چه عجب / که گر منان خورد مبتلا شود بخناق
مرا آنچه دیده ام از تو بعلم طب اینست / باینقدر نتوان بود در طبابت طاق

گویند که در مکه یکی بهم مجهول / میخواست شود دشمن بانگشت نمایی
با نفس یکی مشوره کرد و پس از آن شد / آلود کی دامن زمزم زد غایی
خلقی پس از آنش بهدف طعنه نمودند / کاینست کز و سر زده این زشت ادای

امروز منم ز نظم این خطه و سرود دل — گر فضل بود خارتر از پیر و پایی

دستش چو کند کوته از دامن شهرت — آید که شود تیره کی طبع شفایی

زمزم چه زیان کرد ز سرمایه تقدیس — بازار مرا نیز چه کاهد ز روایی

پیچان بر این شد که چراغی بفروزد — شد صرصر کین تا بکشد شمع خدایی

ای آنکه از نفاق تو ارباب جنبش را — دریای سینه موج زنان تا زبان پر است

شغل مذمت تو سنای پذیر نیست — گر شد زبان ز خبث تو خالی دهان پر است

سرتاسر وجود تو جوف است و اندرون — داغ جوف اندرون ز فلان و فلان پر است

مدخول هر اراده مفعول مطلقی — از فاعل تو عرصه کون و مکان پر است

از قوت قبول تقاضای انفعال — دریای باطن تو کران تا کران پر است

گر نام فاعل تو ندانم باک نیست — عالم اسم فاعله در جهان پر است

با نقیبان کمال لطایف صبا از ما بگوی — ای که طبعت جز برای شعر بد موزون نیست

عاقلانه آستین زن بر چراغ فکر خویش — شمع یکدیناری طبع ترا چون نور نیست

چون نمی‌خواهد کسی اشعار بید رد ترا — از سخن گر طبع را معزول سازی درخورست

در همه آفاق مشهور است شهرآشوب من　　عالم آشوب تو در کوره دهی مشهور نیست

حساب دادن کان صفی علی الاجمال　٢　بیان کنم که مفصل نباشدم مقدور

بران جماع که دادند جمله حیوانات　　ز جنس بری و بحری و آدمی و طیور

یکی هزار اگر فی المثل حساب کنی　　ز روز اول ابداع تا بصبح نشور

بجنب کیسه آدینه لوندی او　　بود چو نسبت صحرا به تنگی دل مور

ستوه نوره تلف میکند که تا شواب　　ز خشت و گل در کونش آدر بند برد

عدما میر نجم خوش فهمست　　چشم بد از زمانه اش مرساد

بدل نفس ناطقه مبدا　　میکشش امزاج خرجی داد

سک نسبت باو همه خردست　　هیچ کافر چو او پلید مباد

من و او هر دو جزو کش بودیم　　در صفاهان به پیش یک استاد

بود ساکت بغایتی کو را　　سر فرهنگ کام درس وی نداد

شاه زاق جوش خان قحبه　٢　بی تکلف جواب کرم بود

رنگ فرنای پوست یعنی گوشت — اندرو چون درآب چرم بود
نیست ازوی توقع مزه ام — اینقدر بس که گرم و نرم بود

ذوقی آن خرکه بعلم ترزیق — فاضل و شارح دقایق باشد
خنده گیری که چو پیدا گردد — لب بصد قهقهه ضامن باشد
گوش سگ گفت بردی دمنش — کس چرا اینهمه منتن باشد
چون ببید باطنیش طعنه زنم — کند انکار و لکن باشد
گر بیان وی بگرد انندش — ظاهرش یوسف باطن باشد

اعتدستی آن کلاغ شوم آوانا — که بود خانه زاد توم یزید
گر خورد گوه بنفس من چه عجب — نیست که خوردن از کلاغ بعید

بمیر با قرباچی رسیده از حدش — که تا جهای جهان استار فقد آدم
از دو دو کار بایی اندر اسپ می آید — بهر دو دست ازان دوار دش که محکم
گهی بسر نهد نشش آنچنان شود مضحک — که دیدنش دل اندوه را کند خرم

کهی زرد

بند تنبان پیادهٔ بگشاد — که کشیدن بخ پیش نوائش

میزند بر جنرا مردی خود را — که بود دستگیر حمدانش

هر که دعوی کند که او ظهرست — این حقایق پس است زنهارش

هر کجا بنگرد سبیلو لی — میکند خویش را بقربانش

ای جهانی ز تو و هستی تو در آزار — از وجود تو عدم خوشتر و بهتر صد بار

تا سموم غم و اندوه بسوزد باغ کبت — برق بیجوم شده از زبانت در انبار

ریزد از روی تو نکبت چو برود از دی — از تو اسپاک ترا وجه غم از فرت بار

بخورد آب ز سرچشمهٔ ممسک گر — مبتحل بی برگ تو زان میوه بحل ارد بار

وادی بخل تو ممسک بمثل در یا دشت — که بصد قرن فلک آید از انحصار

بهر تعظیم کس از جای بحری چو کلوخ — سر تو و دولت تو گوزم و این اگر دهی جا

میکنم هجو تو و قصد تقرب دارم — هست هرچند بجای خو تو هیچ عار

شهره کوچه و بازار ترا خواهم کرد
شرح اوصاف کمالات همه جا خواهم کرد

میکند بستر ایام برا از خار خسک — دو سه روز چه شد ار تکیه بدیبای تو

تا نسل بحر خویش نزد نسبی است
زود باشد که به پا من بکند نسب فلک

در سرای تو کلند برش خاتون صد جنگ
سنبل از زر فشنگ تقرب همه بسته بار زرک

دست از کون تو کوتاه نخواهم کردن
تا ز کون تو بپای نیزه رانم ارد رگ

زر و مال برامروز چه داری ده دست
که محصل همه را از تو گرفته تحک

چون نه هیچی شهرت فوطه بجای سا زو
تو که گردیده ز کنجات مبدل کنسک

ای که از روی باتخت خنک منجز شده کل
کردنت لاتی بیار ز دست آن تخت

چکنند با تن چون آن بیچوب و حماق آمده
ای عطا در خور فساری قطره و سلاق شده

کیبک کس شیوه همت زحرام حرم
که همه عالم از ایشان شده ممنون کرم

در حریم حرم تو همه کس متحیرست
غیر عصمت که در آن خانه نبات محرم

تو سی آن پیش نگه بسته که صد قافله کوز
بوجود آمده از سوی سپلت

دختران تو که نگر ندا ز آن حامله اند
که برندا ز ره کوی نطفه مردم شکم

همچو سایه به پیت نوکرت آمد بر خاک
جز که از سیج بخوزدن شده زرد و خم

آنقدر باخری ای خرکس که از نادانی
امتیاز نی نمی چند بره را از شلغم

پس که دنیات بود دو پیت زبانی
کار خود بساخت سجده نیز دم

ای ذات تو از عقول اعقل — بر هرچه نه آن خدای افضل

تو هست وجود و بعد صد دور — نه جرعه چشیده عقل اول

امی لقبی و لیک دانی — ماهیت جزو و کل مدلل

نقش از امکان شمرده بر جوش — راز دل آسمان مفصل

تو غایت هستی جهان را — آنجا د همه تو معلل

مفتاح وجودت ار نبودی — بودی در نیستی مقفل

در کار زمانه بود پی تو — دست و دل آسمان معطل

بعث تو بدست عدل بگرفت — هر رخنه که داشت دهر مختل

ماند بوجود بی همالت — بی مثلی اگر شود مشکل

ای مظهر وحدتی که از تو — شد عزل کار خویش احول

خورشید خجل شدی اگر خاک — می یافت ز سایه تو صیقل

ظل تو که نور را سپید است
کی سبزه فردوس چشم عبرات

ار کوی تو آسمان گدائی — با جود تو بحر بینوائی

با عالم جان که مولد تست — بیغوله قدس روستایی

آهنگ زبور و لحن داود — در مجلس وجد تو نوایی

بر قامت همت تو افلاک — طفلانه قبایی نارسایی

خلقت برکات طبع شادان — بخشید مسیح را صفایی

از فضله طوبی ریاضت — دادند کلیم را عصایی

میخواست زمانه چون ضمیرت — ایمن در دست رهنمایی

از پرتو خاطر منیرت — بیند خورشید قیس هایی

میخواست چو پای مردی تو — این میت عجوز کدخدایی

در خانه شرک دمبدم باد — از تیغ غزای تو عزایی

در معرض بی نیازی تو — خاموشی بهترین صدایی

از نعت تو وحی لب فرو بست — این مرتبه کی رسد بجایی

از نغمهٔ دلنشین ندارم — بپذیر صفیر آشنایی

از مبل خانه زاد بستان
یک ناله از هزار دستان

از من سر و برگ مدح گفتن — دعوی بلاغت و الکن

آیم و سفال پاره چند — رو کرده بچارسوی معدن
در کف دارم چراغ آهی — چون تحفه برم نثار ایمن
تازان بگیاه خشک خویشم — تا چون آید بچشم گلشن
خود ذات تو نیست حاشتق — محتاج باین فضولی من
گر ذره کند ستایش مهر — نیازد مقدار خویش روشن
پیداست که زین قدر نگردد — افزون بچراغ مهر روغن
بسیار منت اندک تو — یکدانه بود ز مور خرمن
این عرصه که بر هما بود دام — دنیاست بچشم تنگ سوزن
پیدا اگرچه پس حقیریست — یکقطره به پیشگاه بهمن
مپسند که منفعل برم باز — این جا که پنبه بسوی گلخن

ترکیب

شاید که ز لطف مصطفایی
حیات مجسم شود شفایی

الآخری

همچنان اهلی بچشم اسپان غلطیدمی — گر بجای دمی پیدا نشسته ورزمی
بر لبم بود بجای آوخ آوخ قاه قاه — گر شراب زیبا خوره ما مردمان تو شدمی
رایگان نامی ازرم که کاپ دنده ام — مینخر ندی بهیچم گر بهیچ ارزیدمی

میوه می‌برم بخاک و پای بحرم | از بر و خندیدم دیدم کاش من هم دیدمی
دامنی کز نخل امیدش به خار گزند | دامن همصحبتی از خویش هم برچیدمی
گر اجابت را بما بفروشدی عشق فضول | از برای ناله تاثیری بجان بخریدمی
با فلک گر رو برو در کوچهٔ برخوردمی | آخر از وی باعث این کج روی پرسیدمی
تا بحرف محبت هر چه بودی بشستمی | کاشکی بر سرنوشت خویش میگردیدمی
ای خوشا بخت بیازی کاشکی داشتمی | تا بهر شوریده بختی طالعی بخشیدمی
آفتاب من نیاز درپیر باکی و دو فرو | گر محبت آسمانستی نقش خورشیدمی

منصب پروانگی مهر از خدا میخواستی
گر فلک را خاطر من شمع بزم آراستی

گر فلک بشنید از پا هرزه کاری گوشمال | ور زمین خورد از جفا خاکساری گوشمال
صبح اگر دیگر شد بر نفس حسرت مخور | در نظر آینهٔ زنگار خواری گوشمال
بحر اگر لب تشنه میرد گریه بر خاکش مکن | در سبو خاک بپیمه را جرعه واری گوشمال
اخگر خورشید اگر افسرده شد سردی مکن | دودمان آفرینش را شراری گوشمال
باد گردانکه اگر کودک نهادی تیک گرد | سهل باشد خاک و بی‌باکی ز گردی گوشمال
بشکند در سینهٔ افلاک اگر تیر شهاب | این گلی را ناوک مردم شکاری گوشمال

رامح او غزال اگر بدرود کین خواری کنند / دوک ریسی گو ممان و نیزه داری گو مباش

گر ز داغ شب سیاهی می‌نهد ساد زری / تیره ایامی سپیده دل ز روزکاری گو مباش

گر نهد قلب و پوشش قمر از دست چرخ / کیسهٔ ایام را ناقص عیاری گو مباش

سبلت مریخ اگر در خون دل مرجان شود / در صف کین تیر ان خنجر گذاری گو مباش

گر سپهر از پیر توقیعی تنگ معزولی کشد / تیغ فرمان در کف بی اختیاری گو مباش

این فلک شد پیر وقت آسمان دیگر است
نوبت فرمان چرخ نوجوان دیگر است

چرخ گمره بار گور دستگاه کشورش / گرد دامان پست و اشکی پایه بحر و برش

می‌نهد از تنگی میدان نگاه آهسته گام / پس که میترسد بدیوار سپهر آید سرش

روزگار از دست من تنها بتقاضی میرود / هیچ‌جا ناکام میخواهد طلاق دخترش

زال دنیا پیش من لاف جوانمردی زند / خود نبیند اندکه پست است از من شوهرش

حسن معنی شاهد روشن دلم آیینه اش / عقل شمشیر است و غرا فطرتم چون جوهرش

خرمنی گشتم ز هم کسب پردازی کند / آینه جوید اگر ببرد صبا خاکسترش

کی کند ز شعلهٔ طبعم ملک پروانگی / گر نخواند از نگاه دمی چند بر بال و پرش

پس که دارد از سرشکم آفتاب آلودگی / در فروغ خاطرم پنهنت دامان ترش

کام استغنای من کی تر کند رضوان که / میتراود بخش تشنهٔ من کوثرش
از دم سرد دم فلک میخواست خوان آفتاب / یک شرار آه افکندم بسوی چاشنیش
طوطیان ورکرد شکرستانیم ما / کو مگس چون زرمگس زان آنکه باید شکرش
سخت میناز دبماه و آفتاب چرخ سپهر / میبرم داغ محبت را چنگ اخترش
تشنه طفلان عشق را نازم که از نقش جبین / پر زماه نو کند جیب و نعل خاک درش

من سپهر عشقم و صد خورشید سرگردان او
داغ نو چون آفتاب منخسف تابان او

پی طلب چون پا داگر هر دم نیرزمی روی / گر همه خورشید تابانی برون در شوی
همچو نقش جبهه خواریست جا خاک درست / صد رمجلس را چو دود دل چه بالا میدوی
حلقه بر در میزند آسایشم تا کشته ام / چون وقت زر جهان بی مروت میروی
نیستی چون خار بر دامن حسن مخسب کن / تا شود در استغنت دست موسوی
همچو استغنا لب از حرف طلب معزول کن / تا کنی جان در تن همت بفیض عیسوی
بر در دونی که در انبان دونان دارد چرخ / سر بزیر افکنده همچون خوشه نیکوی
قطره از ابر شیمانی نخست دل ببار / گر هوس داری ز تخم فتنه احسان بدروی
تا بپای باغ کهن دل بسته همچون غنچه / هر دم از یاد مت چو گل بر جان زند چاک نوی

زیرکی گوشه جزو از بغل با خویشتنست — جزوی از علم محبت در بغل نه مولوی
یک نگاهت را با استادی غلط خوانند — گر دلت زانو زند پیش کمال معنوی

کودک عشقیم و دست از کیف و کم افشانده‌ایم
رب عشقی بجای رب سهل خوانده‌ایم

در دیار عشق اگر یک روز در بندان شود — روزگار از یاد در اید چرخ سرگردان شود
بخت اگر بیگانه شد در رگ کند خون نشتری — دوست چون خصمی کند در سینه دل پیکان شود
آشیان بلبل از اصرصری در کار نیست — از نسیم طرف دامان نفس ویران شود
بر سر بالین داغ دل که درمانش مباد — زخم عشق الحق ناوک در دهن پنهان
چون به فرمان یار ناز دستور عتاب — موی ابرو هم بقصد خونریزی پیکان شود
نغمهٔ مرغان بستانی نخواهد شد بهار — بشکفد چون داغ حسرت ناله در دستان
از نمکدان تو مغز استخوان پرورده‌ام — من آن زخمم که بر سر سفره مهمان شود
از دل بسوده سر گر آه گرمی نخواست — این متاع کشور عشقست کاباد آن شود
تا بکی با درد دل گویم که درمان لازمست — صبر کن تا حقهٔ افلاک پر درمان شود
بادهٔ لعلی به پیتارم بهر قیمت که هست — کی خمارم میدهد مهلت که می ارزان
گر قبول خاطر رحمت نهد پا در میان — بر سر بازار محشر نقد کفر ارزان شود

زهر محنت را بصد شیرینی آحت نیش — تا ترا رد و قبول این و آن یکسان شود
مرد را تا مرهم از ناسور سیازد در دو کار — در میان گریه باید زخم پیکان خندن ا

چون شدی اصحی شب نومیدیت عیدی کند
در هوای کبریایت ذره خورشیدی کند

ساقی بیار آن روغن چشم بلسان را — تا دست ولی چرب کند شعله جان را
آن آفت ناموس که در ساغر او آبتن — شیدا سی بازار کند راهبان را
آن مایه مردی که از و روبه امساک — از لخت جگر طعمه دهد شیر ژیان را
آن اخگر افسرده که تصحیح نکرد ست — چون آتش رخسار بتان لفظ دهان را
آن شیره الماس که نامش تو ان برد — صد پاره شود سی اگر از شعله دهان را
آن روح مجرد که بدر دشیش رسید — گر صاف کنی پرتو رای برا
آن کاسه نگونسار که بازیچه خود ساخت — چون خانه افلاس کند کیسه کان را
او تحفه چون لف بتان صید دل آن — بر طارم انگور بود تاک بتان را
گردد و کند امساک مگر اشک خمارم — سیراب کند آبله دلهای زبان را
چون وعده بایام خزان داده امسالم — ها ای نفس سرد فرو ریز خزان را
دوزخ که بود زنده ز داغ هوسش ها — شبها نکند خواب ز بیم نفس ما

آزادی

زاهد ز می مراغ صبوحی سرشت — نگذاشت بجای گرم از در مشرب

در میکده خرپست بدوشم نتوان داد — سوگند بخاک پا و سر مشرب

خم زمزم روحست و حرم از معیشش — یا خفتی آتش صد کوثر مشرب

بحریست خم باده حبابش سر تقوی — یک غوطه درو زن ای کوثر مشرب

این مهر فروزان که پی عکس ندیست — دریوزه کن کوچه او اختر مشرب

آمیست بجو نگر مجو سوز محبت — تخیلت بشر ببین چون شکر مشرب

عیسی همه بر گوشه سجاده نشیند که از خلد — آلوده کی خرقه دامن تر مشرب

زاهد در رحمت چه زنی پرده — وابسته بود چنگش کافر مشرب

انصاف ده ای شیخ که آلوده کدامست — سجاده پرهیز تو یا بستر مشرب

انگاره محشر میراث طالب گل را — خود را بر سیان زود با دیگر مشرب

مشرب که ز آسیب بیا دارد ثبات
در کعبه و بتخانه کند روی شناسات

شفقت که چو لطف خدا رحمت عامست — بیگانه خرابست ولی با همه رامست

عمقست که اقلیم دل و دیده گرفتست — زان تیغ که خونش خفت در آغوش سلامت

عشقست که تاراج خرد کرد و هوش | در حیرت یکبوس صراحی لب جامست
عشقست که هر کام شهیدیست بخاک کش | زانجمله یکی آرزوی شاهد کامست
عشقست که از آتش او هر که بسوزد کریم | گر خود همه داغ دل در ویست که حلالست
عشقست جهانی که در او صبح تجلی | یکقطره ز مغز برون مانده شامست
عشقست که چون ساغر او تشنه بماند | خون در تن خضر و رگ جبریل حرامست
بوسی بر ازین می اگر رطل گرانست | خود آنکه در او غوطه بخورد دست گدامست

این باده ترا در رگ جانست و تو غافل
مغز تو ازین باده گرانست و تو غافل

دشمن که نهد خار براه چمن ما | مستی که خرف آورده بکان یمن ما
گو هیمه بسوز که هرگز نکند کم | خاکستر او نرخ متاع ختن ما
آخر شرر شعله حسن احمد غیرتست | با شعشعه کوکب شعری سخن ما
هیچ جبهه که از ثقل شراب گران ساخت | هرگز ندهد نشئه راح کهن ما
در کلبه بات هواییست که فردوس | جائی و دارد در بیت الحزن ما
صد کعبه سپهر از سر اخلاص گذارد | در آرزوی حاشیه انجمن ما
زانروز که بخنده زبانت چه دانم | خالیست بتنهایی تو جای سخن ما

باجاک

چاک گریبان بگل آلوده نسازیم
تکرنگ گل گریه بود پیرهن ما

ما تشنهٔ عشقیم و سراپا نگارست
از آیهٔ توحید محبت کفن ما

در صفحهٔ یکرنگی ما نخبت دو بینی نیست
بر تختهٔ ما ابجد مایی و تویی نیست

دادیم گریبان ارادت بهوایی
مشتی خس و خاشاکم در چنگ صبایی

من کیستم اندر سر بازار محبت
دریوزهٔ دیدار کن عشق گدایی

چندان هنری نیست که نشستن دو عالم
یکخنش از بوز تو وز من سپر پایی

ته ماندهٔ بازار گدایی که دل ماست
نو برنکند کرمی از زر و ریایی

دیریست که بر دل در جاگی بکشودم
بفرست خدایا گره از حب گشایی

روز بد آسوده کیم پیش نیامد
تا عشق تو در کار دلم کرد دعایی

ای عقل که میکشی کش منت حریفم
اکنون که جنون پیر غوغاست کجایی

پیرمایهٔ اسلام گران کرده امروز
ایمان نگاهی دهم و دین بادایی

این سینه که منزلگه صد قافله دردست
شادی کدهٔ ما دار بود مشعل دوانی

وین ناله که ناقوس دل برهمنانست
از زور ربا داکه نیابد شش نوایی

برلالهٔ ما آفتابند مپرسم
در دوزخ اگر سیر شود خشک گیاهی

آن نخل که در آب خضر پای نگیرد
جز بر سر آتش نکند نشو و نمایی

این سکه تر آتش نو آرم که ندارم
بهتر ز تو در دعوی عشق تو گواهی

دردیم ولی ناله شکر نداریم
آهیم ولی قوت تاثیر نداریم

گر دست رسیدی بگریبان جهانم
پیراهن غم تا بسر دامن رانم

گر گوشه چشمی بسویم نخست فکندی
ابرام ملاقات نکردی چه توانم

گر مرد نبرد منی ای چرخ زر اندای
کز غیرت تو سر بسر موکشته نشانم

گر جرم هنر مایه این کج روشیهاست
سوگند بجان تو که از بی هنرانم

از لاف هنر توبه و لاحول و ایشان
افسانه کی دولت خواهد من بعد جهانم

شهرت نکند دست ز دامان گر هستم
هرچند که آلوده هر کام و زبانم

چو پای صیت هنرم گر بلب آورد
در سینه افلاک همان راز نهانم

احرام نظر بسته سراپای وجودم
هرجا که یکی کعبه بود طوف کنانم

هرجا که یکی ناله پسندست نزارم
هرجا که مهی دست بتیغت کشانم

رخسار ترا آینه عاشق نکسم
دنبال ترا گوشه چشم نگرانم

وجد فلک و نغمه ناهید چه باشد
با زمزمه ناله و رقص خفقانم

من مخلص بزم غم عشرم امست
خاطر بهمین ساخته همصحبتم امست

گلزار جهان یک گل بیخار ندارد — آن گل که توان چید درو بار ندارد
روزش گلی بوده و غوغای هزاری — در دست کنون پایه دلدار ندارد
تا چرخ بپای پیاله رسیده نیست — یک صبح که در داغی زشت ندارد
چند بیت فلک سر بهم حقه خالی — زانها نگی دارو بیمار ندارد
خواهی فلک راحت و او مفلس این جنس — آزرده بسیار شد که خریدار ندارد
خوش عالم امنیت خرابات که آنجا — جز شیشه کسی دیده خونبار ندارد
سر حد جنون داخل اقلیم فلک نیست — آنجاست که گردون بکسی کار ندارد
در حلقه بازیمان صنم عشق — نتوان کسی یافت که زنار ندارد
ای خواجه که بر کینه ما داشته دل — هم مشرب اگر نیستی انکار ندارد
بر مشرب من طعنه فضولیست که عاشق — جز بی که هنر داند ازو عار ندارد

من مرد خرابات نشینم چه توان کرد
کو خلق مرا سد چنینم چه توان کرد

ای خانه خراب تقوی از تو — وی کیسه تهی تمنی از تو

رقصنده شدی زمانه استاد — اموختی از الف بی از تو

بفروز جمال تا بر طور — دامن دامن تجلی از تو

صورت نما که رخ بپوشد — خجلت زده حسن معنی از تو

قانع نشود زبس که خوبی — مجنون نه از لیلی از تو

سبحان الله چه خوش بهارست — گلزار ملک تعالی از تو

تا دل بهلاک خود نهادیم — تا غمزه گرفت فتوی از تو

برخیز بلاف آفتابی — برهان ز جبین و دعوی از تو

برخویش نگشتم و ندیدم — جزوی که بود تسلی از تو

با این همه درد خانمانم
در شکر جفا همه زبانم

دوشینه جهان بکام ما بود — دیشب [illegible] بود

اقبالم از آستان بخشند — برخاک ادب شکسته پا بود

لطفش بپیلاج مهربانی — بیگشت مرا و خونبها بود

امشب همه شب بطالع من — پیر تا قدش کرشمه زا بود

هر غنچه که داشت ریخت بر من — ما را کرشمه خوش روا بود

یکاره نشسته بود حرمان / مجلس نگاه آشنا بود
این فیض ندانم از کجا خاست / از یاری بخت یا دعا بود
یکبوسه ی صطلبوح نگذاشت / بنهادش که سیر خوش عطا بود
بختم که طلسم نا امیدیست / دوشینه ز من مگر جدا بود
از حد ببرد آشنایی / فریاد که صبر نارسا بود
گردون که مراد من نمیداد / تا پسندم اینچنان کجا بود

منت که برایت محبت
نگذاشت کسم ز پنج منت

من طفل برای عشق پیرم / پستان نیاز داده شیرم
شست تنگی لبت تلف کرد / روزی که سرشته شد خمیرم
مشکل جنبرم ز جا که ازین / افتاده ز بیت دستگیرم
ترسم که شود غم تو بیکس / با اینهمه درد از آن نمیرم
از بس گله غمت نوشتم / مینالد کلک بر صریرم
آن چشم گرسنه ام که هرگز / از وصل کسی نمیده پذیرم
بوئی گل باغ نگیری / در سینه گرفت بیهر کرم

در دیدهٔ خون دلی سرشکم — در زلف شکستگی عنبرم
...ل شده مبتلم که دارد — صد نوحه در استین صفیرم
...نا در قفسم گشاده بالم — چون پر بکشایم اسیرم
...بستان جگرم که یاد رویت — آغشته بهٔ بوستان ضمیرم

رویت که چمن چمن شکفته — از فیض صبای من شکفته

...رم آمد عشق و در من آویخت — باز این قم تحیر من آویخت
...ر غم که ز خاطری جدا ماند — آمد گریان و در من آویخت
...ر آتش من گریخت آتش — در دامن سینکش اهن آویخت
...قیم که کنم وداع کویش — صد آرزو دیم بدامن آویخت
...نگاه سوزگر تر شد — بر آتش من چو روغن آویخت
...ماهی که ز نکات زلف دادی — در بتکده آتش برهمن آویخت
...بوئی که صبا ربود از آن زلف — چون تیغ بدیش بگردن آویخت
...چشم تو کمان دلفریبی — از بازوی ناز رزمن آویخت
در سینهٔ من غمت بیک موی — هر گوشه هزار گلخن آویخت

از روی تو شد تجلی از دیت | ور ضعف بدو تنش امین و بخت
از پای چگونه در نیایم | کز غم پشهٔ بیک تن و بخت

صد شعله و خشک استخوانی
صد برق و گیاه نیم جانی

بار دل ازین دیار بستم | آسوده نشین که بار بستم
هر طرف که بود نا امیدی | بر جان امیدوار بستم
نشکفت گلی ز بخت ما | با غنچهٔ دل بخار بستم
هر غم که ملول از دلی شد | بر خاطر غصه بار بستم
هر ناله که از دلی رنجید | بر سینه شعله زار بستم
بازش ز ستیزه در شکستی | این دل که هزار بار بستم
طفلانه تمام عید آمده | پای مژه را نگار بستم
تعویذی از آیت محبت | بر بازوی اعتبار بستم
بازار گل داغ و لاله آه | بر دل نقش بهار بستم
از دشنهٔ کین و تیغ بیداد | آیین دل فگار بستم
در مجلس ما نبود محرم | ۱ | در بر رخ روزگار بستم

نا اهل کجا و خلوت ما
بیگانه کجا و صحبت ما

تی مدو طرح دیگر انداخت | ربیم کهن ز جهان برانداخت
م و برد هر رفت از آرام | شور عجبی بکشور انداخت
ن جلوه بجز ن در نم که هر چند | دامان افشاند محشر انداخت
ن شعله در آتشم که جبریل | نا گشته بگرد او پر انداخت
شور لب تو دید حیوان | مشت نمکی بکوثر انداخت
نذیر نیاز انکه مشت | از شرم گداخت تا بسر انداخت
یوزه التفات میبرد | نهان نگهی بسوی خود انداخت
بداو زکات نوشخندی | یکبوسه به پیش شکر انداخت
ر خون که ذخیره جگر بود | در دامن دیده تر انداخت
ین در فلک بر نه انجم | این دیده زبسکه اختر انداخت
فسرده دلم و لی توانم | دوزخ از چشم اخگر انداخت
ز خجلت آن دو چشم ساقی | مینا بشکست و ساغر انداخت
ر و دو کرسیت در آیاغم | روغن زمی است در چراغم

جسمم همه جان و جان تمناست | مغزم همه عقل و عقل سوداست
نگرنگ چو بخت شد دل من | سر تا بقدم همه سویداست
منشین که ز فتنهٔ خرامت | در خانهٔ روزگار غوغاست
سیری ز جگر خراشیت نیست | تا خاطر بردبار باماست
از لطف نکرده گر ملولی | آن خوی ستیزه جوی برجاست
تا از که ربوده دیده باز | کان چشم سیه کرشمه الاست
بگذشت دل از ستم بترکی | غمهای تو خاص خویش میخواست
اکنون که شدم ز عشق لبریز | دل کو چه گدای جمله اعضاست
رازی که نهان ز خویش بربست | رسوا شده که نگاه رسواست
وقتیست که جان در آستینم | موقوف اشارهٔ تقاضاست

آزرده مشو چو آمدت پیش
بپذیر گیاه سبز درویش

خوبان دل اگر ربایند | واماندهٔ صد الم رهایند
مرغ لب بام دیرپایند | آن صید که از حرم ربایند

صبری که هنوز بیمکارست — در کار که عدم ربایند
چون در دو جهان ولی نماند — از طرهٔ چشم نجم ربایند
ترسم که ز حرص نفس ربی — دل از بر خویش هم ربایند
کر لذت یار غم ندانند — اندوه ز بها و غم ربایند
خاموش ز شکوه ام ورنه — ذوق ستم از ستم ربایند
دارم سر دل نگاه تا کی — گر دور ز صد قدم ربایند
خواهم همه دل شوم که از من — چشمان تو دمبدم ربایند
اجزای وجود من غمت را — مستانه ز دست هم ربایند
هر جزو مراز درد کامی — زین می همه را ز دست جامی

با عشق من آب رو نماندست — در غنچهٔ مهر بو نماندست
در گلبن چمن غنچه نیست — جز یکدو گل دورو نماندست
در عشق تو دوست شد من خصم — کینم بدل عدو نماندست
دیدیم به دیولاخ عالم — یک یار فرشته خو نماندست
پیر تا بسینه را اگر — گشتیم یک آرزو نماندست

زین گونه که ناامید شوقم   گنجایش جستجو نماندست
با گریه خاک رهنشینم   آب رخ پیش جو نماندست
زاهد شد آه آتشین خوی   نم در گذر گلو نماندست
پر پنجه غصه کو دل ما   مفشار که نم در او نماندست
بیهوده دلم مکاو ناصح   ما را بجز گفت و گو نماندست
بر خرقه پاره پاره ما   جایی که شود رفو نماندست

خنجر چه زنی بزخم ناسور
ویران چه کنی بسیل معمور

زان روی که خوبی بهارست   در پیرهن بهشت خارست
هرگز گل داغ ما نزرد   سرتاسر سال ما بهارست
ریحان ما خزان نباشد   این سینه مدام شعله زارست
یک جلوه رسمی از نهالت   بر جو صد زمانه بارست
برگرد جهان و بد اشکم   هر چند که پای در نگارست
در وصلم و دل ز بیم هجرم   مستیست که در غم خمارست
خارست وفا بکشور تو   بیچاره غریب این دیارست

آخر ز کدام آب و خاکی
کت کین نه زیست و عهد عادت

خوش ساخته باز مایه چشمت
ایام بکام روزگار پست

آزرده دلم بکاوش وصل
چون ماه محرم و بهار پست

فرمان دل خوشی نه بیند
از طفل طرب تهی کنار است

من دست خوش دلم نه ام
کاسود کیش نا حصار پست

نفروشم از این خجسته محنت
یکجو بجهان جهان فراغت

بی ملک و سپاه پادشاهم
در معرکه بی‌کسی سپاهم

پیر نه ز اوج سر بلندی
دل داده گوشه کلاهم

بختی نه و چشم ارجمندی
حیرانی طالع سیاهم

م که بود بخشش محتاج
رحمت بشفاعت گناهم

تا صبح بخویشتن بلرزد
از بیم کمان فروغ ماهم

فرمانبر کهربای کس نیست
با این همه ضعف برگ کاهم

روز بد خوشدلی ندیدم
تا عشق گرفت در پناهم

پشت پیر آمد و دیدست
این وعده که کرد در و براسم

دعوی محبت تو کردم — برخاست وفا که من گواهم
تا سوی تو آردم بصد عجز — آویزهٔ دامن نگاهم
آب رخ گوهریست اشکم — دامن دوزخیست آهم

این سوز و گداز جاودانی
پیرایهٔ آخر الزمان باد

بازعشقم بر سر کار آمدست — عاشقی را روز بازار آمدست
صبر کز میدان هجران جسته بود — آمدست و خوش جگردار آمدست
گوش گل زناله لبریزست از آنکه — بلبل مستی بگلزار آمدست
قیمت دل عشق میپرسدم — جنس کاسد را خریدار آمدست
شوق دلگیر از خموشیهای من — شکوه بر لب قصد اظهار آمدست
بر سر کوی که آتش بسته اند — بر غمی آتش بدیوار آمدست
دامنش کان لعل تر بربست — وقت بذل چشم خونبار آمدست
آنچه در دل [illegible] اندوختم — بر سوی مژگان بهر ایثار آمدست
بی تکلف در شبیخون دلم — آنچه میباید بیکبار آمدست

عقل را در مغز تا نگسست جای / بر سر هم بس که سودا ریخته

آب حیوان گر بجام ما رسد / خون شیخ واز نخست بدنام ریخته

ناز هر جا با لب او می‌زده / جرعه بر خاک مسیحا ریخته

سینه داغ مرا آهم چو گل / در گریبانت ز یار ریخته

پای در گل مانده در کویش ستم / پس که آنجا خون دلها ریخته

دیده دشمن دل از خون گشته ترا / کشته و خون در ره ما ریخته

تا غم من دید ما در روزگار / قیر شب بر پای فردا ریخته

صبحدم در کار ما تاخیر کرد
تا چه پیش آمد که امشب دیر کرد

تا بچشم آن خاک در افشانده‌ام / از نظر نور نظر افشانده‌ام

با غمش از رنگ و بو رنجیده‌ام / دست رد بر خیر و شر افشانده‌ام

ناتوان دل با که بیچاری کشد / دامن از اثر افشانده‌ام

از پیام جور پستی داده‌ام / بر نوید قتل سر افشانده‌ام

باز رسم تا شود کام من وصل / جان که بر پای خبر افشانده‌ام

دوش با دوش سرشک آمدم بچشم / آن نمک کش بر جگر افشانده‌ام

بحر بی مرجان و کان بی زرم — بر طلبکاران بلا افتاده ایم
بر ثمر نخل تهی از میوه ام — از نسیمی برگ و بر افتاده ایم
گو میا نوروز و دی هرگز مباش — بر گلستان ها او را فتاده ام
جان نخواهد ز آتش ما هیچ برد — رونقی بر خشک و تر افتاده ام

خشک و تر سوزد سموم آه ما
خار و گل یکسان بود در راه ما

تا کی از خار نگارش میکشم — رخت چون آتش بگلخن میکشم
گرد راهت تا بدامانم نشست — از ره خورشید دامن میکشم
در شب وصلش نصیب کس مباد — آنچه من از دست روزن میکشم
از غبار زلف کافر مشربت — سرمه در چشم برهمن میکشم
فرصت مرهم نهادن نیستم — بسکه پیکان تو از تن میکشم
سنگ این در یکدو روز دیگرم — انتظار قرب دشمن میکشم
مورم اما نیستم خرمن گدای — دانه خود سوی خرمن میکشم
چو چراغ خانه عیسی ام — از ضمیر خویش روغن میکشم
خود دستاسی طراز حد میبرد — سینه را بر روی آهن میکشم

ی از دنبال قافل همچو ضعیف — نیم بسمل با ببرزن میکشیم
سخت دشوارست سحال بستن — یکدو گامی پیشتر نتوان شتن

صبح اگر نور تجلی آورد
سینهٔ ما مهر معنی آورد

پیشتاز اقبال از بخت او — گر دلم از صبح دعوی آورد
وکشای کوهر کان خرد — چرخ با صد غدر شعری آورد
هرکجا کز شاهد پستان دلم — سر برار دبار لیلی آورد
سیل از خاطرم خاشاک و ش — فطرت قابوس واعشی آورد
عقل در اثبات معجز سازم — صد رقم ز انصاف عیسی آورد
چون چرخ د عاجز شود از حجت چشم — مید و د بیویم که فتوی آورد
هرچه خواهم خاز طبع بلند — بی تقاضای تمنی آورد
چشم و دل پیرم که رضوان بم د — مایهٔ فردوس اجری آورد
نیست صفرای تمنایم که نخل — پیرکه از پیشانی نیی آورد

مرکه بر دل پیر و کرد م مثل آب
خواهم دریا شو جهان خواهی سراب

ما بعالم در جهان دیگریم | زاده چرخیم و زو بالاتریم

شعلهٔ مهر و وفا را اخگریم | آتش اندیشه را خاکستریم

در سپهر ناامیدی مرکزیم | بر سپهر ناتوانی مرکزیم

نخل را از میوهٔ خود بهره نیست | خویش را زهر و جهان را شکریم

عشق را بر پای کوه آتشیم | بر تن مرغ هوس بال و پریم

عشق قوت از پهلوی ما میخورد | فربه عشقیم و از خود لاغریم

بوی خلق ما خوش آید دهر را | عود وش زان دل نهاد اخگریم

امتحان ما باتش تا کی | اسما نا ما نه اخگر عنبریم

سینه چون صبح از کدورت شسته‌ایم | لاجرم خورشید را چون خاوریم

خاور طبعم بمهر آبستن است
لیکن از مهری که مغرب دشمن است

بس سخن ز لامکان می‌آورم | از جهان عقل و جان می‌آورم

تحفه کیان التحفای بپذیر | زان سوی نه آسمان می‌آورم

چون ز عرش فکرت آرم لفظ را | جان معنی ارمغان می‌آورم

معنی بکر آن دو چون مرغ غیب | کز دیار بی‌نشان می‌آورم

محوریم

نکلدن

سکه بیت وی بضاعت منتم ... کاروان در کاروان می‌آورم

از شمیمه خاطر و بطن خیال ... لفظ و معنی توامان می‌آورم

انجمن‌آرا منم که بر لب جاودان ... نعت شاه انس و جان می‌آورم

انکه تن خواهد زبان گردد تمام ... چون ثنایش بر زبان می‌آورم

وانکه دل بر جان دهد غیرت من ... مژدهٔ دردش بجان می‌آورم

احمد مرسل که مداحش خداست
اشفع ما فقر و کبریاست

ای ابر ما سوی الله سروری ... دون قدرت پایهٔ پیغمبری

هر کجا طرح شکوهت افکنند ... طارم کحلی گنبد خاکستری

کشتی اندیشه را فرسوده‌ای ... بحر زخار تو از پهناوری

عرش خود اینجاست چون کوه گران ... عالم جاه تو دارد برتری

خاطرت انجا که نور از زان کند ... هست رای مشتری یک مشتری

با صلای امر معروفت دمد ... لالهٔ ایمان ز خاک کافری

ور نهیب دور باشش بامیت ... باز دارد غمزه دست آزری

زاحتشامت زهره رقص سجده گرد ... پیش عیسی بربط خنیاگری

ذره‌ای از عالم جاه ترا
زیر دامان نیست بسط کشوری

قرص ماه و مهر را صبح و شام
از تو گیرد چرخ چهره چاکری

یکشرار از آتش خشم ترا
سر فرو ناید بشغل اختری

در نمی‌آید بچشم همتم
رتبهٔ رضوانی و اسکندری

بس که در آب و هوای نعت تو
سینهٔ فردوسی کند دل کوثری

ای چراغ عدل را شرع تو زیت
راز دار ما رمیت اذ رمیت

دوش از سفرهٔ معانی خویش
ساختم برگ میهمانی خویش

سفرهٔ عرش گرده آوردم
خویشتن را بارمغانی خویش

یکدلی طرح الفتی نفکند
میشوم خویش یار جانی خویش

شکو از سردی جهان کردم
بدم گرم مهربانی خویش

وز سموم بلا چنانک گشتم
زیر شمشاد شادمانی خویش

مکه رخسار در در اشکم
میکنم شکر خونفشانی خویش

آسمانی بدم زمینم کرد
غبن پستی ناروانی خویش

چکنم عالمی نمی‌یابم
در خور آستین فشانی خویش

کرده‌ام

کرده‌ام پنجه تاب کینهٔ دهر | زور بازوی ناتوانی خویش
هر که جوید مرا الحذر دارد | که عزیزم چو لعل کانی خویش
بلکه گویم که من ز آن منم | رفته از خاطرم نشانی خویش
نمی‌رسم گر کسی خبر دارد | خویشتن را بمژدگانی خویش

آنکه دارد مرا چرا بدهد
گر بگیرد ز من مرا بدهد

منم از هستی و نیستی بیزاری | که ندارم بکام دل کاری
جیب صد چاک عشق را چاکی | دامن اضطراب را خاری
در دل عشق شعلهٔ آهی | بر لب درد نالهٔ زاری
سینهٔ ضعف را گران نفسی | طرهٔ بخت را زبون تاری
یونسی نیم خورده ماهی رنج | یوسفی فارغ از خریداری
وام کرده ز نقص منزلتی | بسته بر خود ز هیچ مقداری
آفتابم ولی زنجانم | سایهٔ خفته پای دیواری
آن نسیمم که گردی ز جایی نشست | بسر زانوی هیچ گلزاری
من یکی مرغ مهرکان زادم | که بود دورم از رخ یاری

دل ز درد افکنده بال و پری | وز نوا دوست شکسته منقاری
خار خشکم اگر بری ندهم | آتی از کس نخورده‌ام باری

قطعه گز ز گل یاد آمد
خار خشک منش یاد آمد

هر که از فضل پایهٔ خطرم | طعنه از ننگ میکشد هنرم
نیست بارم به پیشگاه مراد | راست گویی که جای بی اثرم
در بر حسود چون خورشید | کاهم آهخته تیغ دکه سپرم
طفل این باد در خلف بسوزم | ما در این نتیجه خور پدرم
باد روشن چراغ داغ جنون | که فکند بیت سایهٔ بسرم
بد بینا دغم که می پرسید | همچو یاران مهربان خبرم
هر کجا شعله ایست چرب زبان | دیده خونگر ببینی بال و پرم
هر کجا درد اشنا روییست | شکی رو گرده با جگرم
هر کجا قلزمی بود سیراب | زاوه ای هست چشم ترم
همه خود دیم منزلیست جهان | تن زحمت چه خانه چه سفرم
آسمان جنبش ایست بکرس | هر کجا میروم بخانه درم

مرکز دردا پستوار خوشم
قطب عشقم بیک قرار خوشم

ی غنت دوست دشمن دین — از تو در جور مانده صد آمن
دی عاشق تغافلت زند — نفسی بی رضای خاطر کین
ل سخت زحرص خونریزی — غمزه را پیش مکند تحسین
ر نهالی که آشیان منست — شاخ روید چو پنجه شاهین
اضطراب محبتم دارد — خجل از روی بستر و بالین
روز محشر که کشتگانت دهند — هر طرف جلوه دامن خونین
کفش پسنج روی من بندد — سپر بازار داور آمین
هنر نذز زور بازوی چینت — اسپها را چو کودکان بر زین
از جمال تو صبح پیدا رست — کو بخواب آفتاب بالین
نیک دست که مطلع عیدست — هر طرف پا نهند خورشیدست

وله من بدایع ابکاره

حرو از بیم جهل سوارست — نه نگاه زمانه و هنرست
یسر میدان و هنر خطرست — خوی دیو مردمی هدرست

خانهٔ مردمی مجو اینجا قدمی پیش نه که پیشترست
بر سر خوان بی‌نیازی من هر دو گیتی ما نه ماحضرست
بی‌نیازم ز من و پهلوی هر همت من گرسنه‌جگرست
زائری من بکعبهٔ آمال پر چو مرغای مجوس بی‌زرست
چند فریاد بر در حاجت باغبان گل مراد کرست
هر که شد از زمانه وعده‌پذیر بیهده گرد کوچهٔ اگرست
هر کرا پای آز در گو دوخت دست فرسود پنجهٔ مگرست
میخورد دو هرم از پی سیری بر توقف کسی که بی‌بصرست
میخورد بر سر این معامله آنکه ما گرانیم و خواجه مفت‌خرست
خط بیزاریم نوشت سپهر تا خلف چون کند خلف پسرست
پیر عذر بی‌مروتیش هنر من بهانهٔ دگرست

گر هنر دست پیچ آزارست
چرخ را این بهانه بسیارست

همتی و صبر را کمر بشکست شد که پیشش در کمر بشکست
دلم بخبر رسید او هوس لذت خبر شکست

عشقنامه

عشقت اندر شیشه‌خانهٔ صبر / تو بتویش بسنگ در شکست

در دل دیر بار میکردم / غمزه بدست بود در شکست

چون مگس بر شکر لبش / پای جبریل در شکر بشکست

در قفس چون بسر کند مرغی / کش هوای بهشت پر بشکست

روزگارم گذاشت تیشه شکن / عشق او اندکی دگر بشکست

شیشه از خاره چون شکسته شود / خاطر من صد انقدر بشکست

بیا ساقی عشق می بسپار دمی / سفالی که بیشتر بشکست

یارب من پیش دیستها / دم زدن دل سحر بشکست

قدمی در قفای جان زود / پای دردی که در جگر بشکست

برق آهم که طرف دامن خشم / بمکافات خشک و تر بشکست

خرمن روزگار خواهد کاست
خون عیشم ز دهر خواهد خواست

صبحدم پسته چون دهان بگشاد / نالهٔ خامشم زبان بگشاد

سوزش تیز کرد ناخن آه / گره از بخت آسمان بگشاد

نیمشب بود کاتشین نفسم / صد در صبح بر جهان بگشاد

گل خورشید ز تحتش بغل تا به صبح چون میان بگشاد

جیب جان گشت تنگ ز دارش چون نسیم سحر دکان بگشاد

بار عطری که بست نفحهٔ صبح بر سر چارسوی جان بگشاد

کوکبی از فلک ربود آهم هر خدنگی که از کمان بگشاد

روی گل بین به صبحدم که نسیم از رخش سبز پرنیان بگشاد

خون نده رز چو بستان رگ قیفال ارغوان بگشاد

ژاله آبی بروی نرگس زد چشم مخمور ناتوان بگشاد

پیر خم باز کن که فروردین پرده از راز بوستان بگشاد

خلوتی کن ز روزگار جهان
صحبت نااهل را به سر مخوان

خیز ساقی که مست بر شویم چمن عیش را بهار شویم

دست در گردن قرابه کنیم حلقهٔ خاطر خمار شویم

از لب جام بوسه بستانیم رشک فرمای روزگار شویم

دست گیریم شیشهٔ می را وز همه خلق بر کنار شویم

بر لب صبح خنده در شکنیم چشمهٔ گریه‌های زار شویم

زاهد افسرده ایست بد صحبت — با می خوش حریف یار شویم
شیرگیرم بکید و پیاغ کن — تا بشیر فلک سوار شویم
پنجهٔ نام و ننگ برتابیم — دشمن جان اعتبار شویم

گوش بند عاقلان نکنیم
هرچه گویند انچنان نکنیم

آن منم بلبلی اسیر و این باز — من فدی سخن شدم زاغاز
سینه‌ام خانه خواه روح قدس — خاطرم وجد خانه اعجاز
تکیه و کامست پیش پای دلم — راه عرش سخن که هست دراز
دیده‌ام بر بلند و پست سخن — چون خیالم درین نشیب و فراز
از پس پرده بر جمال سخن — نگران مانده‌ام چو چشم نیاز
این ما فوقت شد که بنماید — گوشهٔ ابروی ز برقع باز
پیالها گو فتم در معنی — تا بروی دل مداز در و آن واز
این مان تا چه مایه رنج برم — که بر ویم کنند این در باز
شد ضمیرم بحلیه بندی فکر — گردن و گوش نو رکار نواز
هر نگاری که زود صید بود — نکند باز فطرتم پرواز

هر مطلب مقصد ان عرست — که نه دیست زحم چنگل باز

صید باز دلم هما گردد
بر مگس کی مگس کش گردد

کاش اندیشه خطا بدمی — تا بیاد تو اشنا بدمی
تا دران زلف خانه ساختمی — وه چه بودی اگر صبا بدمی
ره ندادی مرا اگر بمثل — کوی او عرش و من دعا بدمی
دیده بربسته حیلد شمعی و دو — گر براه تو توتیا بدمی
گوش از من دران سر تنها — میگرفتی اگر نوا بدمی
رفتمی گر زخویش تهمت عشق — دور گرد انچنین کجا بدمی
کاش همچون معتربان من هم — حاشش نقد بیوفا بدمی
گر نبودی شکسته پای دلم — خوار در کوی او کجا بدمی
گر زخاکم بلطف بر ندا شت — بودمی خاک پاش تا بدمی
گر سزای فانه سر حمست — کی سزاوار نا سزا بدمی
این امان آه نسیم شمرده جور — من که از لطف نارضا بدمی
بودمی زخم خویش را الماس — گر همه لذت دوا بدمی

بخت من شام بی سحر انجامیست
ورقی از کتاب بد نامیست

شب که عشق آتشم بجان میریخت | شکر بیدادم از زبان میریخت
شکوه ام بسکه بود شکر آمیز | آب و آتش بیکدهان میریخت
تیر آهم دل اثر میدوخت | آتشم از ره کمان میریخت
هر فروغی که داشت قهاریش | همه بر جان این کمان میریخت
ناز در ظرف بردباری من | آنقدر می که میتوان میریخت
اثرم از سجده های پیمانه | بوسه بر پای آستان میریخت
در چمن بلبلی نماند مگر | که زغن طرح آشیان میریخت
که برافروخت شمع رخ که ملک | همچو پروانه زآسمان میریخت
سر گران بود لیک از نگهش | لطف پنهان جهان جهان میریخت

ناز هر چند گرم استغناست
روی لطف نهان بجانب ماست

کو نگاری که دل در او بندم | نتوانم که بر جهان بندم
ی وصلش که کار کردنیست | همه شب ناله را میان بندم

چون حریر من ز نگال مست — چند بهمت بر آسمان بندم

در نخیره و باد فسونم اگر — دوزخ تفته بر زبان بندم

بر دلش دو بیت بنشستم که بر آن — بوی وردی بر ریسمان بندم

هر که از درد دل بناله درست — گو ببند از تا بجان بندم

همه یارب طلاق عشق دهند — تا با و عقد جاودان بندم

نیستم بلبل بهار آهنگ — که ره و دل بگلستان بندم

در بهار و خزان نیم دستان — بر گل و خار آشیان بندم

من بهار و خزان نمیدانم
گلخن از بوستان نمیدانم

سر خنگ سپهر زیر منست — دست همت رکاب گیر منست

هین بیازی که بار کس نکشد — دوش فرسوده پیر منست

صبح کز خواب میجهد پگاه — پیر پا خورده سفیر منست

چمن جاودان بهار سخن — خرم از چشمه ضمیر منست

از تنور سخنوری همه را — مایه پختگی خمیر منست

زر و بهای که سینه خاطر را — سیری از نیم خورد شیر منست

هر که به بیعت سخن دارد — نیک چون بنگری حقیر منست

در سماع است رقص‌پای چرخ — از نوا سازی ضمیر منست

شیرخواران مهد معنی را — غذی از خاطر منیر منست

آنکه مرکز پا و صلب منر — بگذر از زحمت نظیر منست

آنکه مرگ زمانه خواهد بد — رونق نظم دلپذیر منست

زان حسینم که لطف شاه جهان — جرم پوش و خطاپذیر منست

گل گلزار مردمی عباس

چشم رخسار مردمی عباس

مشهورست که حکیم این رباعی را در مکتب بفرموده طفلی که معلم او بود

ای سهل گرفته طور یاری — یکرو شده در ستیزه کاری

در مذهب خوی کینه جویت — کفرست آیین دوستداری

بودم همه صبر تا تو رفتی — دانستم چیست بیقراری

آن دل که بدست تو سپردم — هردم بغمیش می سپاری

نگذاشت دمی از تو گرست — آسوده دلم بمنگذاری

برجان چه ستم می پسندی — بر دل چه بلا نمیگماری

تا پیش گرفته تو بیداد | کارت چیست هرزه کاری
تو رام نگشتی و دل من | بیهوده کشید ننگ زاری
از هر دو جهان ترا گزیدم | با یکدل و صد امیدواری
گفتم تو مگر ز مهربانی | خار الم ز دل برآری
پروای من و محبت من | چون دانستم تو هم نداری

بنشینم و با بلا شکیبیم
با آنکه ز صبر بی نصیبیم

ای از تو فریب گرم بازار | یکدم نبود کرشمه بیکار
یک صید اگر جهد ز دامت | صد مرغ دگر کنی گرفتار
در بردن جان چه میکنی سعی | آن دل که ربوده‌ئی نگهدار
خود را به سر وفا بیاور | هر چند که نز دستت این کار
سهلست بامتحان دلت را | یکبار بزور بر وفادار
تا شیوه کنی خلل بنا بد | لطفی بکن و ستیزه انگار
ای سنگ کجا رم که هستی | از من ز خشم و ما ...

پای طلب از ره محبت
هرگز نکشیده ام بازار

چون صبر کم و خفا فزون شد
ناچار بکنج حسرت ای یار

بنشینم و با بلا شکیبم
با انکه ز صبر بی نصیبم

گوهی کشتمت بخنجر تیز
این وعده خام چند رخیز

عمر از غم تو گریزد و من
گویم بده و دست در من آویز

بدنامی فتنه میکشیدم
تا چشم تو گشت فتنه انگیز

از جلوه چو رستخیز باشی
از فتنه کند فرشته پرهیز

تو پیر یکی فره و میاور
گو خاک بلوس پس امید می ریز

نزدیکی تست آفت من
من مشت خس و تو آتش تیز

آتشم بدلم زنی که مخروش
خون در جگرم کنی که مستیز

رفتی و ز غم من نشستی
با دشمن کامجوی ناچیز

چون چاره بجز تحمل نیست
بر هجر تو دل نهاده من نیز

بنشینم و با بلا شکیبم
با انکه ز صبر بی نصیبم

چشم تو که پیر خونست پی می
جام ستمم دهد پیاپی

فریاد که غنچهٔ دل تنگ
نه فصل گلم شگفت نه دی

گوشی پدرود ناله ام کن
انکار که نیست ناله بی نی

مجنون تو از بهشت جاوید
کی یاد کند بگوشهٔ حی

با ذوق غم تو نیست وا کرد
تا حشر بساط خوشدلی طی

بر عارض تو عرق شگفتست
بر شعله که دید جلوهٔ خوی

از خجلت خاک جلوه گاهت
آب خضرست غرقه در خوی

بیتاب من آنچنان که ناصح
گوید که صبور باش ای وی

بیدرد خبر ندارد از عشق
اندیشه نمیکند که تا کی

نشستم و با بلا شکیبم
با انکه ز صبر بی نصیبم

صبر از کف من کشیده دامان
دست من و دامن گریبان

دردم سر به شدن ندارد
آلوده چرا شوم بدرمان

با کفر محبت تو دین چیست
رفتم که کنم وداع ایمان

منسوخ است دلش بکام غم
آغاز وفا اسیر هجران

گفتم که ندیده کام صحبت
با خود دادن قرار هجران

عهدا بتکلفم دو روزی
بر خوان وصال کرد مهمان

در وصل دو سه تیر زغیرت
گردیدم از هوس پشیمان

اکنون که بلای رشک زمن
دشواری هجر ساخت آسان

نشینم و با بلا شکیبم
با آنکه ز صبر نی نصیبم

عشق آمد و کوفت حلقه بر در
خواهش در دل گشاد دیگر

آن دل که دو روز بود فارغ
باز از مژه ایست کان نشتر

از بس که ز درد و داغ دوری
میگریم و آه میکشم پیر

جبریل بود زآه گرم
درمانده دانهای شهپر

تا چند بعرض حسن آید
خورشید گشاده رو باین در

برقع بکشا که بازگردد
آزرده و شرمگین بخاور

از گریهٔ گرم جوی خویشم
پیوسته باب و آتش اندر

در بر دارم هزار دوزخ
بر لب دارم هزار کوثر

دارد دم عیسی ز گریهٔ من
بر آتش مهر دامن تر

در بر دارم ز داغ عشقت / آتشکده‌های سینه‌پرور

بزمی که در دست عشق ساقی / خون جگریست در دو ساغر

با آنکه بدل گمان ندارم / صبری که نکرده است نوبر

از وعده کرم شکیب نبخشد / خرسند بوعده تا بمحشر

بنشینیم و با بلا کشیم / با آنکه ز صبر بی‌نصیبیم

ای مخترع ستیزه رائی / تو باده‌کش باغ بیوفایی

خاموش کن چراغ الفت / دامن زن آتش جدایی

داده بعتاب دست پیوند / بیگانه گذشته ز آشنایی

دل در بر هیچکس نماند / چون گرم شوی بدلربایی

در دام تو ذوقهای ستم / فارغ گرد از غم رهایی

نقش بلا کند بکامت / صد قاعده در کمین‌گشایی

خورشید بخانه تو صبح / آید که صفا کند گدایی

از کوی تو گر متاع خواهش / بیرون نبرم ز نارسایی

دل ام نکنی که هست نگهند / دارم سر طاقت آزمایی

خلقی جفا همی کزیدند — برکوی تو کنج بینوایی
چون دل نازکت گرانم — من هم رفتم که چون شاهی

بنشینم و با بلا شکیبم
با آنکه ز صبر بی نصیبم

ترکیب اخری

سری دارم ز سودای تو پرشور — دلی در سینه همچون من در گور
دم آخر بیادت جان سپردم — که باشم در قیامت با تو محشور
بحسرت زار دل مژکان کرد — که میرویم درون از نیش زنبور
چنان ز ضعف دیدم دستبردی — که تا بد پنجه من پای مور
منم افتاده بیش پای گردون — یکی در کر اسیمه در ره گور
نجاک تیره قلزم تشنه مردی — نبودی سیل اشکم گر چنین شور
نکردی جلوه گر تنها دی آسیم — چراغی هیش های آتش طور
بدبیت او جهانم داد و کاهی — دلی خوش سازد از جورم مستور
نسان کار فرمایی که خود هم — زنیکاری کند امداد من
نبانیر و خیال طالع بسندم — که باید بود بر آتش سپند

وله من نتایج طبعه

نبودست این نفاق آباد جایی / ندارد باغ دهر آب و هوایی
بیابانیست پر سوزان بی غدیری / علفزاریست پر مردم گیاهی
نماندست آسمانرا رگ عشقی / همانا نیست آنهم پر نوایی
دریغا که چو عالم غریبم / نمی یابم چراغ آشنایی
بیان عجمی طبعان چنانم / که قدسی زاده در روستایی
دی امروز را دیدم بهشت / همین ماییم و فردا و اج ابی
عالم مردمی بخیده رفتست / وزو ماییم بر جا نقش پایی
همی مانم دعای بی اثر را / که چون گم کرده ام ره بجایی
برهنه پا بصحرا می شتابم / نشاید بود کمتر از صبایی
اگر مغزم فرو بیزی بجالی / همه دیرینه سودای بلایی
وگر از هم بپاشی خاطرم را / محبت بنگری پیوند عالی

وله

هوس با عشق یکجا می نسازد / محبت با تمنا می نسازد

ایضا

دلم شکن مرغ ناله گین چنگ / چو کرده خر دارد و سخته سنگ

ره دور و خار راطی نسازد
مگر پایی که شد در جست و جو لنگ

در آن کوی بس که خون آرزو ریخت
صبا زانجا کشش سر در رنگ

غلط بود آنکه دایم می شنیدم
که پیا زد شیشه پهلو خالی از سنگ

یکی فولاد بازو شیشه دارم
که با خار است دایم بر سر جنگ

بموی بند دارم سر نگون دل
بود تا خوشتر پروین در آهنگ

زمین را تا بدامن پای صبر است
گریبان پاره دارم و صد جنگ

ترنج چیده دست افشار است
بود تا چرخ را در دوپه رنگ

جهان پالوده اند از صاف عشرت
ز سرحد یمن تا زانسوی گنگ

زعیش اینجا دلی آگه ندارم
درانسوی فلک خود ره ندارم

ز صیت عشق مشهور جهانم
نگاهی میشناسد آسمانم

لبی دست آشنای سحر دارم
که اعجاز آید و بوسد دهانم

چو لعل خسته ام در دست گردون
که آخر میفروشد رایگانم

اگر بزم هنر را بستم صدر
چو نقش جبهه فرش آستانم

خرد آنجا که رنجاند لب خویش
توانم گوش بود ارنه زبانم

چو آه خستگان بار ضعیفم
چو ابروی بتان و زین کمانم

مه آن خورشید عریانی لباسم
که مهتابست بر سر کار کتانم

سان مرغم که بی بال شکسته
نسیم افکنده طرح آشیانم

نخت بد خزان بی بهارم
ز طبع خوش بهار بی خزانم

غوغای خریداران مفلس
چنان گرمست بازار زیانم

مهر از خانه بیرون کرده
کشادی سینه خواهد از دکانم

گران قیمت متاعم نقد جانست
که گر بحرش بها باشد گرانست

بعالم ره چرا دادند غم را
مگر گشتند ره دار عدم را

بمن شادی نمیدارد یکی دست
که آتش در زنم رخت الم را

اگر با من شبی گردون کند روز
ز طبع او برم بیرون ستم را

سخاوت منت پیراموز دریا
بتقصیرش دمی یادش کرم را

نشد در کوچه گردون دچارم
که پیش اندازم از بخت دژم را

رفتی که برون میر اصطلاحم
وگر گوئی کی دمی بیش و کم را

سپهر ابر سر خوان توحیدند
ز بهر آلوده گونا گون نعم را

مدامت تا دو انبان بر جا — اگر کم سازی از خلقت شکم را
با این و نان که احباب خوارد غنیمت — فرو ناید بسی ارباب همت را
اگر پوید طریق مدح این قوم — بدامان شکنم پای قلم را

وزینسان گر کند اندیشه بادی
وداغش میکنم از خیر بادی

گسستم رشتهٔ تسبیح ناچار — که بسیارم به بزم عشرت بود منبار
مغنی گوشمال از عشق فرموده — تو هم ای ناله بسیار خویشتن دار
چمن آب از چاه ذقن خورده — که گلبن نایده یوسف دهد بار
نگهبانم در آن گلشن که انجا — صبا نا خوانده می اید رد بوار
پیری کز درد دل بالین طلب شد — نباشد با طبیبانش سرو کار
ولی کا طرهٔ اش آشفته سازد — نمیاید ره دکان عطار
بدیر و کعبه زان ایج روایم — که تارش سبحه گشت و پود زنار
بکام ما بباز زین عندلیبی — که خار غبان خواهد گشت گلزار
دهم در پیشه پستان اگه کیرم — شکنج دام از مرغ گرفتار
زمستان سایهٔ دیوار کم نیست — شکنج دام از گلزار کم نیست

سرا مغز هوس دایم خمارست — دهان خشنازی فرزه دارست

بدلخواه فلک تلخست عیشم — شب و روزم بکام روزگارست

نوازشها دلم میخواهد از دهر — بگو تا کی جفا امیدوارست

هنوزم عید اندوه نوجوانست — هنوزم پای کان در نگارست

غم من آب حیوان خورده گویی — که چون مباد عشقم استوارست

سحرگاهان که خورشید گر انجانست — هنوز امید کی را در کنارست

محبت کو بدم در خانه نشستن — که هر کامت غمی در انتظارست

فلک را بخت کی حاصل شد هیچ — همان بیهوده گردید مدارست

همان مه مهر چون دی بر برست — همان چرخ و کام چون لیال و نهارست

مرا زین پیر جاهل شرم خیزد — که هر ساعت برنگی غنوه بارست

گهش گردن بانجم حلیه گیرست — گهش رخ از شفق گلگونه دارست

یکی گستاخ گوی خیره خواهم — که بر رویش بگوید این چه کارست

خرف گشتی غرور اربس بدر کن
بحال آدکان آخر نظر کن

ساقی می آتش وان ده | یکلحظه امانم از خودی مان ده
مخموری من زیاد از انست | رطلی دو سه جام ده و گران ده
بر آتش روح روغن افشان | آبی به بنفشه زار جان ده
زان می که ازو ز باده مستم | پر کن قدحی بخاکیان ده
تا چاک زند لباس ازرق | یک کاسه بدست آسمان ده
از مریم بکر خم پستان | همشیرهٔ عیسی روان ده
آبی که خضر بقا ازو یافت | در آتش موسیم نشان ده
افسرده بشکر قدح را | آب از سر چشمهٔ سنان ده
تا شهد شود شراب تلخم | بر یاد رخ شه جهان ده

میزان جلال شاه عباس
معیار کمال شاه عباس

با تو همه روان نگنجد | در یک قالب دو جان نگنجد
در قطره خونی از تو دارم | آن درد که در جهان نگنجد
خورشید اگر ترا ببیند | در خرگه آسمان نگنجد

در سر دارد و هوای لها
تیر تو که در کمان نگنجد

شفقت چو رسید باستخوانم
در پوست ز ذوق آن نگنجد

تا مست چو برم ز شادی آن
در کام و دهان زبان نگنجد

کم یاد کنم ز تو که این ذوق
در حوصلهٔ گمان نگنجد

شکر غم تو چو مدحت شاه
در چار حد بیان نگنجد

گلدستهٔ باغ پادشاهی
مخصوص عواطف الهی

جز نام تو از زبان نخیزد
جز فکر تو از روان نخیزد

از سر ننهم چو شمع سوزت
تا شعله ز استخوان نخیزد

از پا ننشیند آه گرمم
تا دود ز آسمان نخیزد

ملک غم تو خیمه زند شش
دل تا ز سر جهان نخیزد

پیر سبز بدشت ز نوک مژگان
آن قسمه که از سنان نخیزد

در آب و هوای بدگمانی
جز لاله امتحان نخیزد

بی جذبهٔ خواهش زلیخا
گرد از ره کاروان نخیزد

از بام دو درت سنگ بیداد
گنجشک ضعیف جان نخیزد

مرغی که گرفت خانه در خلد	زود از سر آشیان بخیزد
عشق تو و مهر شاه عالم	از سینه بسا لبان نخیزد
شاهی که چو او ز ملک اقبال	یک خسرو کامران نخیزد

امر تو قضای آسمانست
قدر تو بلای ناگهانست

ای شعری آسمان دولت	روشن بتو دودمان دولت
قایم بتو چون عرض بجوهر	جمعیت خاندان دولت
پروردهٔ نعمت جلالت	تا مغز در استخوان دولت
بازوی شجاعت تو آوخت	بر منح زحل کمان دولت
ز کف نگیرد چو ساغر ناز	پر آب شود دهان دولت
نگشاید بار چنبر این در	سر کردهٔ کاروان دولت
بسیار دوید چرخ تا جست	بر خاک درت نشان دولت
از ما در روزگار زادست	اقبال تو توامان دولت
در روز ازل بعهد منت تو	بستست قضا میان دولت
از دور تو آسمان دمیدست	در قالب مهرجان دولت

عهد تو مصاحب جهانست
پیرایهٔ آخر الزمانست

چون قهر تو تیغ بر کمر بست | اندیشه ز بیم آن سپر بست
تیرت چو گشاد از کمان یافت | صد دشمن را بیکدگر بست
هر جا که سمند تافت عدلت | بر حلقهٔ زین سپهر خطر بست
بر قصر تو چون برد که خشت | بر مرغ خیال بال و پر بست
در دیده شکوه کبریایت | صد جا سپر راه بر نظر بست
بر روی عطای دولت تو | دربان فلک در از نبست
با تو چه داوری گشادی | گردون در اختیار بر بست
بر کارکنان آسمانی | فرمان تو دست خیر و شر بست
با شعلهٔ قهر تو ندانم | چون در رحم صدف گهر بست
از دست کف زوندگان | صد قطره چکید و چون جگر بست

معدن ز تو خانمان خضراست
شرمنده ز روی آفتابست

دوران تو بر سبوی غم زد | آن سنگ که بر سر ستم زد

دشمن

پروانه شد آتش همای خورشید — چون شعلهٔ خاطرت علم زد
تبش آفتاب شد صبح — از مهر ضمیر تو چو دم زد
ز فقر دمید بی نیازی — هر جا که کفت در کرم زد
بر پای خیال بست صد کوه — چون عزم تو بانگ بر قدم زد
نامت ز برای حرز هستی — بر لوح دل آسمان رقم زد
گردون چو بساط جاه افکند — بر مسند جلال تو بهم زد
منعت ز برای قطع آشوب — قفلی بدکانچهٔ عدم زد
ایران ز بهار دولت تو — صد طعنه بگلشن ارم زد
برداشت بعزتش زمانه — چون نام تو نقش در درم زد
ز فهم گفت گهر فشاند — بر فرق سؤال زر فشاند

ای عنصر ارض خاکسارت
اجرام سپهر سیارت

باز ظفرت چو اوج گیرد — پسترین فلک کند شکارت
یکصبح نفس نمی زند صبح — بی رخصت شخص اعتبارت
خورشید فتاده همچو خاشاک — بی قدر بخاک رهگذارت

یک نقطه ز عرض کامگارست — پیرانه سر دور روزگار
گردید سفید دیدهٔ بخت — از بس که کشید انتظارت
هفت و شش و پنج و چار عالم — سهلست بچشم اعتبارت
زین گنبد پیروزه که گشتند — برانهٔ کرم عذارت
تا هست اثر ز دهر بادا — اقبال مطیع و بخت یارت
تا صبح جزا عروس دولت — پیوسته فتاده در کنارت

ای مهر سپهر پادشاهی
از لطف بتاب بر سیاهی

دیدیم بکام خویش سلمی را — جاوید ثنا ملک تعالی را
یکدوره اگر بکام ما باشد — آخر چه زیان سپهر اعلی را
در روی تو پرتوی نما بخشد — از کیسه چه کم شود تجلی را
از دیده دل و جگر عشقم — هر لحظه زیاد و بیاز و اجری را
آن بنده لایقم که هر ساعت — مولع بیاز و بلطف مولی را
تا دست در دامن نفس بشا — فرو افکند ایمان همه دی را
از زلف تو حرص با که میخواه — داد دل ورز کار تقوی را
چندان که گریست دیده اشکم — کز پای تو شست رنگ حنی را
بر خاک درت نموده تر کام — نقشی که شکسته طرح مانی را
حرف طلب از قرب ما جسته — بیازود دل من مبند اری را
تا انهه آرزو بکشه زارم — بکس مپسند صد تمنی را

برمن

بر من تیغ ای پیمان پستی — بالذت غم نعیم دینی را
با خاطر من دمی نه نشینند — زنجیر اگر کنی تسلی را
طفلانه بمکتب وفاداری — تکرار کنم هنوز بی تی را
هرچند که عشق سازد استادم — از بهر کیرم همان الف بی را
یک تلخ بگوی تا بصد خواری — از چرخ برون کنند عیسی را
بیاعد بنمای تا دهد خجلت — زندانی آستینش موسی را
هر مرده غم که آید از در هرم — عشق تو بپا ستاده اهی را
خورشید تو نیزه وش بماند — در سایه زلف لات و عزی را
مجنونی داشت لیلی و عشقت — مجنون دارد هزار لیلی را
شد ریسم پتیزه تو نبد درا — این شعله نوار چرخ علوی را
این خانه خراب اختران کن — ویران دارند اهل معنی را
زین حرم که نیستی بما دارد — چون خانه نمیکنند شعری را
اکنون کم عهد ما نهد گردون — آسایش و زر کار کیسری را
امروز بچرخ ماکند مجری — بدلی که بود و معن دکسی را
از بس که جهان بیخاطیها — از پای کنند از اراشی را

ترسیم که جنبان هم برون آزد / پی جا در لفظ بکر معنی را

نشکفت اگر ز کسوت صورت / عریان سازد بدن هیولی را

گر لاف هنر همی زنم یزدان / کافیست گواه صدق دعوی را

انم که فروغ رای من سازد / چون مهر تمام چشم اعمی را

از کلک و بنان من بود باشد / بر صفحهٔ روزگار انشی را

نفکند ز پای علت سقمش / کلکم چو گرفت نبض املی را

با من حکبند حسود و انکارش / از بیر دوی حج باک طوبی را

با فحل فرحتم چه زرم آید / این بر زنان طبع خنثی را

دلی دارم درون سینه در وا / بمو هی بند چون قندیل ترسا

نسیم رتبای وح الله زاد / صبیبم انکه بان لفظ جلیبا

طریق را بیان خوش کن وه ان لطف / که بر زنجیر پیچیده پیرا پا

ز بس عاشق فعالم مسیحوناو / سپهرم گوش سیکرد ز اوا

دماغ عقل از نقد و کیتی / ز مغز من خرد جوش صبا

ز الطبعت عیسی فعل و نحتی / که راهب کسوتت از دوا

بدامان ده آتشکم خاک گردون ... بگردون دار داهم خون دریا
تحریک هوا در رقص شکرم ... بسان موج در بحر تمنا
ز اعجاز محبت میتوانم ... بروی قلزم افکندن مصلا
چنان مستم که دل را میفرستم ... بدریوزه بجست کوی اعضا
شفا جواز در بقراط غربت ... اگر درد دلی داری جگرخا
که گرد آسیای این کهن دیر ... رعافی را نشد هرگز مداوا
جهانم خوار دارد چون یتیمان ... چو عیسی بی پدر زادم همانا
نه ابا می کند نه امهاتی ... سپهر و اشجع از نا خلف را
نیم یوسف ولی خوان کنندم ... یهودا سی درین دار الیهودا
مرا در حبس زندان صفاهان ... دریغا کاش بودی یک زلیخا
ندانم پیش مرگی دو حج داد ... که چون نوکیسه کان دارد تقاضا
گر این دیده را زارام باخون ... غرض جانست با این مختصرها
چنان بوده مدت رامشت ... مرا عشق آن بهشت و منت بکجا
که دارم درکشاده زیر هر موی ... حریم و کعبه و دیر و سکو ما
همین عشق و همین عشق و همین عشق ... اقانیم ثلث من مبدا

بکیش عاشقی دانستنی هست | نه یعقوب و نه نسطور و ملک
پیکدم مریم لفظ بیرون | کنم جبلی روح الله معنی
دریغا مرغ عیسی هست امروز | که نجستم همچو مهرش چشم مه
چو مسیح را ایستش دریافتم | بجیس مصلحت دستیت بیضه
مرین فرعونیان زامی کام | ید بیضای فطرت اشکا
ز موج نیل طبع من یکی زسخ | وزین فرعونیان صد گوه صبح
صریر خامه ام بربکر معنی | چو روح الله شده دوشیزه گو
بالزام لئیمان بارور شد | نهال خامه ام چون نخل خ
ز مور علم نادانی دهد باد | ز مهدم تا لحد استاد دان
کتاب فکر بیش شغل او | گشایم در شب تاریک سودا
شدم از نقطه بسم الله عشق | بعلم اول و اخر شناسا
تولا کن بعشق و خاندانش | تبرا کن ز بیدردان تبرا
غلام خانه زاد حق شناسی | ندارد دودمان عشق ما نا
بمقراض خلیپای بیر زلف | بریده دایه غم صد ره ما
بچشم ناتوانی نماید | سواد هفت اقلیم سودا

نیاز دیپتساری اد گرگون   قبول و پستان و رد اعدا

بود خورشید را چو حال روشن   کجا محتاج خفاش است و حربا

اگر حنظل درو دامن بشوید   محیط بیکرا زانیست پروا

همین امروز زانیرنگ ایام   بفر و اسی دراز دار دازدرها

اگر بر چیت او دوزی نشانی   همی بشناسیش در رخت فردا

جهان پیر بودی نیم روزه   اگر خورشیدی واماندی بیکجا

ازان شهرم که بی پیه کاری جسم   بهم پیستند اسفل را با علی

سپهرش عشق وارکانش عشق عشق   نه صورت بینی انجا نه هیولا

درین مشکو که باشد حسن طراح   دران کعبه که باشد عشق بنا

کند دامان اخفان وج پر سنک   بمژکان خاک بیزد عقل و لی

بیک سوزن که عیسی داشت همره   زرفت از همره کام بالا

چو شخص سوزنم از ناتوانی   چو سوزن رشته بر پا ماندم انجا

ازان چون رشته مریم بخشنیم   که در تابم ز چرخ دوک اسا

بغیر وزی چو فرقانم فرح بخش   چسودان بخش همچون نبدو اسا

بهم پیوند بر مانند مقراض   بهم دوزم چو سوزن یک دو تن را

ز خورشید را فلس سیه دان | که باشد نقره اندوده مطلّا
بصرافان بازار مکافات | نشاید کرد این زر چرخ فردا
بر ندنور پوشی همچو خورشید | ز رخت عاریت کردی مبرّا
مکش چون صبح آه از بی لباسی | که دارد خاره هم بر دوش خارا
بدین پستی جهانم می شناسد | که از چرخ بلندم نیست پروا
اگر دو دست آن بی شک کردم | تنزل کی کنم حاشا و کلّا
زبان اضطراب نبض عشاق | نداند دانش قسطای لوقا
برو دستی بدست عارفی ده | که باشد بر همه احوال بینا
طبیب علت اجسام و ارواح | که داند حال هر ضعفی و اصحا
حبیب الحق نبی الدارین احمد | کز و آموخت آدم علم اسما
بمعراج تقرب زد چنان گام | که بعد از قاب قوسین بود ادنی
بامید عطای او بدل کرد | ببرزین طیلسان را پور سقا
از آن دم داشت آدم روح قدسی | وزو دارد مسیح احیای موتی
توانایی که در دست امتحانش | ز گل سازد چو عیسی مرغ عیسی

نعمه

نغمهٔ عود سخن گرچه بود رنگ زدا | غزل و موعظه و بذله مدیحست و هجا
نقد این هیچ کز از سکهٔ خوانش خالیست | نیست در خارج صنعت به که فکر روا
خود طلای سخنت گر همه مغربیست | آرد وش قلب و دون پیش صراف خرا
لیک چون مصلحت وقت بر آن دارد گوش | مطرب طبع بمضراب بیان ساز ادا
صرفه در پرده که بر تار رسانت بندد | از کف زخمه مکن رشته این ده رها
تره خوش نمک خوان ملاحت عربست | چه غزل آنکه بود برگ و بر مهر گیا
آنکه بر سنگ پیام رد نادان | وز لب خاره کشد زمزمهٔ مهر و وفا
بحر داری ای گوهر کان فطرت بحر | هرچه دارد بفروشد همه زانبها
خوش سرودیست که از تار محبت خیزد | همه گوش چو گل باش پی نغز نوا
لیکن اسباب غزل از می و معشوقه و سوز | نیست در دست بغیر از دم و دود رجا
شاعران بلبل بالان بهار سخنند | بی گلی مرغ محبت نشود نغمه سرا
روغن چون چو در شعلهٔ دل او زد | حرم سینه بخورشید دهد طرح صفا
تا نگردد بره جلوه نگهبان نیست | بیقراری راچون شعله ببالد بالا
عشق اگر زیر دل آتش نهدم عقل نخست | نکهتش بر دارد دیگ جنونم سودا
چنگ کاستن چنانه بود هر رگ او | بی تقاضای سر انگشت زند داد وا

آنقدر پیچید که از سوز جبینی همه | شعلهٔ بیست بکانون دلم پا بر پا
روش سخن خاص آن انشکده نیکو دانم | گو مده زحمت خود و گوشه داماں
مخ خود نقش جلالیست و بکالله او | باشد از قسوی همت قدری
مکن ای عرض فنی وشی مرزوحه امکن | تا توان منعت خریدن رضای
چند بر اهل فجور افتری بن دری | چند بر پیرزنان تهمت مردم سخو
وصف آن دل بصفا چند که از ظلمت مجهل | نور خورشید در آن گو چه در آید بصفا
آنکه از بد و وجود آمده کم کاسه جو بجل | نتوان بست بر وجود بزحمت شد
شاه نظم که پی حلیه عنل الامرست | کوکب منخفی و آتش تهی پیت ضیا
من این شیوه نه موم جدا هسند د | پی نیازی من و بیاکت خوش آمد ثنا
ور بندرت شده ام مرتکب اخت | گفته ام مدحی کش تاج فرستید ثنا
شعر پر موعظه هر چند که ز سیم سلفت | لیک بی با خوشی مست درایام صبا
پند پیرایه پیرایدن در غرّه طبع | همچنانست که در سلک وجود استهزا
نقش موعظه هر چند که صدق آلود است | میزند بانک که خالی نیم از بوی ریا
باطلی چند که از آیه نزل صوات | میکریزند چو دیو از برلاحول و لا
هرزه از کینه دل نقد نفس خرج مکن | کر فسونت نشد بزند و در افسی بعنا

غافلی چند که زاغوای علائق زده — بر بقی وو فنا تهمت امکان بقا
برنگیرند دل از کشت بترغیب بهشت — ترک امال نگوینده بتهدید فنا
از عروسان نگار حجله بجز لولی نزل — بی تماشاه تکلف نشود جلوه نما
یعنی از زدیک جزاا آتشی در کاسه حلق — پر مصالح نبود غیر ارسکباجی سجا
زانکه این جوق حسد ریزه که در عصر منند — یکزمان تا لب حاشش نکد از ندامرا
صد تقاضای از مایده قاملسان — بر سپر خیر کی طبع بود بر نجبا
همه بر آتش حاسد سپند دامن زن — همه شمشیر چپاف طبیعت فرما
ما که زین پیش بهجاء شتر کی سکفتیم — علت این بود که این مطلب شد نه زما
کار فرمای من و بینک جو امر ورکمست — سخن از رفته نگویند که ما فات مضی
گله از گفته و ناگفته بما بس که گذشت — پیشه ای این دو سار دو دل طعم اصلا
بعد ازین سیرانم که تغییر مذاق — کام شیرین کنم از نعت رسول دوسرا
کنم ایمان سخن تازه بمدح شه دین — انکه ممدوح خدا وند بود جل وعلا
قاسم مایده لطف و ما ارسلناک — خوش نشین حرم منزلت او ادنی
آنکه چون کوس تفوق زد در کشور قرب — لی مع الله در آفاق در افکند صدا
چرخ نه طارم بر انگیخت چو رزم او رخش — جاه او داد بدست سخطش سبع اغا

کیسه بر ده دهی و بسیار از بن دو | که در انجا به دل خسته فرو بسته
قدرت اندوخته از پردلی لاکحر تن | دانش آموخته از درس لدن علما
رو کشای سخنش ان همی الا وحی | دست مزد هنرش مکرمت عطیه
شاهد ملک در ان عهدت همه جا جا | سینه از تیغ تو خون کرده دلش استغ
زیر هر پرده شود حجله نشین خوش شی | گر کند رای تو گاهی چشم اعمی
تخته صد زنگ با مهر تو رضوان لیکن | همت دیده و دل سیر تو ران گرد
سر به پیاسی کند از خاک کف پای تو چرخ | تا دهد آینه دیده خورشید جلا
گر زنامت نهد بال قبولش تن | کی بمعراج اجابت بروی من دعا
گر شود نامیه از چشمه رایت سیراب | از بن خار دمد نرگس چشم رز
شمه رایت عدل تو چو طالع گردد | چشم خورشید ظفر مست شود چو
ملک توحید مسخر شده وحدت تست | از بر سر حد لا ما در ملک الا
ناهی شرع ترا اینچه حکم تقدیر | آمر حکم ترا پیرعت جریان قضا
علم قانونی و قانون عمل نهج تو باد | تا موثر شود در دو جهان غیر خدا

ای خرابم که عمارت کندم ویرانی | نیست در طالع آب و گلم آبادانی

من آن دل که بود در بر خون آشامی / سر و آن پیکر که بود در تن مسامانی
دل بجوید مگرم روی دل پنهانی / سر بخارد مگرم ناخن پیکر دانی
دارم از کاوش غم بر جگر جان زخمی / که کند مرهمش لذت پیکر زبانی
همه دست تهی داغ دلم خنده است / که کنم صد جگر از پیکر سینه را جهانی
رحمت خود مده ای موج و فراغت آمین / که یک آه شود کشتی با طوفانی
آب رخساره پیشانی اهل نظر است / خاک پای سخنم سرمه اصفهانی
آنقدر خون بدلم گریه حسرت بگذاشت / که توان کرد تماشای مژه را طوفانی
گلهم نیست که از خانه کنم پرده غیب / من که تعم چه تفاوت کندم عریانی
آنکه بشوی ز لبخای جهان در ندهم / لاجرم تهمت او میکندم ردا
سینه را بیته خون دل و لخت جگر آم / که مدام این کندم ای جان تنگ ثانی
آن بادم همه از صلب هنر زاده ام / همه دانند سپهر او تو هم میدانی
در شان پیشه تاج خرد و گوش هنر / کر تغییر عبارت سخنش میخوانی
نه متاعیست که از مدرزی کسان نیش / با تماشای که زنند ار دهند سامانی
با چنین در و صدف مادر و شوم همانیست / صدف سینه برای کندش عمانی
لیکن چو در نگری خاصه این گوهر را / قلزم ما کند اینجا دنه هر و رای

مشتی از در سخن پیش فلک کرده ارم ‏ ‏ بر تن از شوق گریبان کند شش طوفانی
چون تخلص نکند دل چه سخن در کرم ‏ ‏ هر سر مو کندم زمزمهٔ سبحانی
مشرق فضلم و در سجده رام خورشید ‏ ‏ همه تن آینه گردار شود دهانی
آن شاعر که باین پایه مباهات کند ‏ ‏ که نفهمنده سری سخنش خضانی
شاعرانست که چون ساغر اشعار دهد ‏ ‏ مست لطفش تو شود دل پر الفتانی
گو جهان یاد دهمت مدتم چون دارد ‏ ‏ سر زلف سخنم نیست می ریحانی
از سواد سخن چون که سر چشم درو ‏ ‏ غیرت زلف بتانست ز رقص سحابی
نقطه با الفی چند بهم افکندم ‏ ‏ که کند در نظرش مردم موج مژگانی
بس سپهر هنر و بخت و ضمیر دارم ‏ ‏ این یکی منصب خورشید می داند گیوانی
کان شیرین نکلی طرز نو آورده ماست ‏ ‏ نیست خندان مزه با باده نشر وانی
همه خمیازه حسرت چکد از غیرت ما ‏ ‏ گر بفشار زنی خاک لحد خاقانی
میدهد طبع مرا صاحب دیوان قضا ‏ ‏ مژده در مژده که اندر قسم حسانی
میرسید بخت مرا از هنر آموز قدر ‏ ‏ وعده در وعده که اینک لقب سبحانی
مرد میدان من از اینست فلک السلام الله ‏ ‏ لاف هم چشمی من چند زند نهانی
میتوان نیست بنجر مشقت زر خود ‏ ‏ بوی اهلیت ذاتی سیر انسانی

بلک

یک چون گل که معطر شود از صحبت گل   نکند دور دوریت کم و بیش جاودانی
بر من این تبه با نفس فرود آمده است   شکر ایزد از آنکه پایه بود برد انی
در گلستان سخن گستری همزبانم   میل نغمه غزل چیزی که ندارد تا تونی
خصم گیرم که بهنگام هواداری خویش   همه تن باد گلو گشت چو نای انبانی
گوش انصاف برابر کند اگر حاشا   نغمهٔ بلبل که بهی با انبانی
لطفه ضایع بکند صلب حیا کم هرگز   بهم آغوشی مدح کسی از ربادانی
خاطر من که بهر بطن دو عیسی آمد   حیف باشد که بهر فکر شود شیطانی
من و پای ملخ خویش و در پادشهی   که کند مور رش پهلو تهی از سلطانی
علة اول و معلول نخستین احمد   که بود بالغرضش خلق جهان فانی
خیر محض که بود بعثت او را باعث   رحمت عالمیان از کرم یزدانی
در ریاضی که نه خرم بصبای تو بود   گل بود داغ دل و غنچه کند پیکانی
بهوایت چو شود دست فشان اعضایم   هر رگ و ریشه کند در تن من مانی

رخصت از بخت بگیرم که ز صفاهان بروم   بروم همچو مروت ز خراسان برود
آمد از حله نسیمی که به دوشم برد   بعراق عجم آن روضهٔ رضوان بروم

جگر تشنه بکف سینه سوزان چو حباب
شعله پیمان تا لب چشمهٔ حیوان روم

شب چراغی چو فروغ دل روشن پیداست
همه جا از پی این نیر رخشان روم

چند در سینه بود قطرهٔ خونی دلگیر
قدمی چند بدلجویی مژگان روم

دورم از بزم تو چون تشنه بخاک افتاده
دست در گیر صبا تا بگریبان روم

مهبط علم بود سینه چه میدانستم
که از آن خرکدهٔ جهل پشیمان روم

چشم یعقوب محبت پسرانم دارد
بوی پیراهنم از مصر بکنعان روم

نفس گرم مرا مایهٔ کوثر بس نیست
شعله بر دوش جگر تشنه بعمان روم

بر در رحمت ما هیچ دو حلقه نزند
در و بر دارم و تا کوچهٔ دریا روم

تا کی از تشنه جگر خار شوم ناله فروش
لب پر از نغمه بیا زان گلستان روم

با همه بوم در این بوم یکی نالان نیست
ناله در سینه گره کرده بمیدان روم

نفس سوخته ام رخش طلب رانده بدل
باز پس گردم و تا سینهٔ پستان روم

چمن آغوش گشاده گلم افتاده بخاک
همه جا رقص کنان تا بگریبان روم

قدر نور نظرم چشم فلک نشناسد
همچو اشک از کف این دیدهٔ حیران روم

تا بدانم که بما در چه مقام است سپهر
همچو خون از رگ این دشمن دامان روم

تا کی خانه کنم کوی فراموشی را
رخت بر بندم و از خاطر نسیان روم

گذاند

تا بکی خانه کنم کوی فراموشی را — رخت بربندم و از خاطر نسیان بروم
بگذارند اگر در دل افلاک مرا — رخت خورشید کنم دربر و آیسان بروم
گل چو با شاخ بگلبن شکنم پیمانه — صد چمن در کف و صد خلد بدامان بروم
از شکاف دل سنگ بحرم رد گمت — نیستم دور که از راه بپایان بروم
گر نیاید قدمی کعبه باستقبالم — پا کنم دیده و بر روی مغیلان بروم
گر سراغ پیران کوی نشیمن ندهد — در پی نفخهٔ آن زلف پریشان بروم
گره هم برگره افزود قیاسات حکیم — دل بر از عقده که بر ناخن عرفان بروم
دلم از پای فتاد دست ز بیماری جهل — دست خود گیرم و تا کعبهٔ یونان بروم
گر ز یونان نگشاید گره از رشتهٔ عقل — تا حقایق کدهٔ حکمت ایمان بروم
من آنم که گرم چرخ پیدا نطلبد — پای واپس کشم از بیم و هراسان بروم
پنجه در پنجهٔ خورشید توانم زد ولی — طرفم کیست که شیرانه بمیدان بروم

آن صبوح ناله خواهد زاری شبهای من — ساغر از بس جوش محشر میزند غوغای من
ناله‌ام سر کرد آشوبی که شور رستخیز — بر سر هم ریخت لبهای قیامت زای من
هر قدم عرشی بپا دارش ز جوشش را — چون هوا گیرد دعای عالی اسمای من

کبریای همتم کجا گنجد با سپهر   این جهان تنگ جای او بود یا جای من

را دگر یونان قدسم از گل شنیده ام   ی مین و اسمان تا بود دنیای من

جمله تن چون میشوم گرد دل شد اخر دگری   وقفه او لادی یو داین سفل رعنای من

آن گرامی گوهرم کز دشت کم پایگی   روزگار اینسته پرسد قیمت کالای من

یادگاری در و دیوار عالم نقش کرد   چون غریبان مویه اشک جهان پیمای من

بس که چشمم میکند هر لحظه در پا نجاک   شد مزار قلزم ذخار خاک پای من

خار چشم لیک هر نور و زصد پستان بهار   میبرد رضوان بخلد از گوشه صحرای من

پیرمرا از گرد ره من بنگرد چشم فلک   روی روی صفا سود دست خاک پای من

کف زند طوطی ز ذوق پای کوبان آسمان   گاه دست افشاری کلک سهی بالای من

خون معنی بس که آید در رگ جانش بجوش   پیر عاشق میت هرگز کلک عنبر سای من

پس که رفتن شمع سانم گریه جوی خون دید   رشته جان شد بدید از اشک سر تا پای من

در سبوی نور کار از آتشم آبی نماند   خون صد دریا بگردن دارد استسقای من

یاد را مین می نهی چیده دامان شان   ایکه می آیی بطوف طبع طور آسای من

آن کلیم طور معنی اکه از پس خواهشم   لن ترانی شرم دارد از رخ موسای من

در نیامد از درم می تحفه غم هیچ روز   پی ره آوردی بهادر از سفر فردای من

سم از

مستم از خمخانهٔ عشقی که جام آفتاب — میکشد خمیازه در دریوزهٔ مینای من
سنگ را چون دخان از تیره بختی مستم — آتشم آتش که مینازد دمش اجزای من
ظاهرم غمّاز و باطن همچو آب روشن است — راز پنهان میکشد رسوایی از سیمای من
شد طغان عشقم و در بادیهٔ سودا بود — روشناس خط آوارگی طغرای من
عیسی نطق از بیانم نو زبان آموخت است — اعجمی شد فارسی گو از دم گویای من
بسکه از زانگ دار از روی آتش چرخ عبوس — تا نگراید برون از عهدهٔ صفرای من
نقش پای آرزو جای بچار ما نشد — عشق چندانی که میگیرد دل بر پای من
بی فضیلت نیست از بیشم فطرت من خصم را بکه — در زکام جهل پیوید گل رعنای من
از نگرد از چه بیار هیچکس کام نیاز — نخل همت سرفرازی دارد از بالای من
در مذاق بخت تلخی نیست شهدم با شکست — تو امان ویده خار حنظل و خرمای من
آنکه میگوی چرا شی این همه آشفته روز — من چه میدانم بپرس از طرهٔ لیلای من
طرهٔ شام سوادم روز دارد در بغل — غوطه زد در صبح پیداری شب یلدای من
چون سپند روی آتش بیقراری کند — پا نهد دوزخ اگر در گلخن گرمای من
جام نستانم ز دست ساقی دوران اگر — از عصیر خوشهٔ پروین کند صهبای من
عقل اول خانه ابا بوریائی فروخت — تا نگیرد تنگی در گوشهٔ سودای من

مجمع البحرین اشک لعلی دامنم
میکند سیراب از اشک گوهر یکتای من

شاهد مقصود در آغوش من میپرورد
کی گذارد غصه از کف دامن اعدای من

چون گهر تر دامنیهایم کس هرگز نشد
تا مسخر گردد قاف عزلت از عنقای من

بس معنی با همین معنی خریدارست و بس
مشتری از خود ببازار آورد کالای من

زر ترازوی هنر با حق می سنجی مرا
میدهم انصاف من هم نیستم همتای من

کی باشی پسند خاطر تیز نخست
باش تا موجی بکام دل زند دریای من

ننوشتند هیچ جز خون دل من
غمت را خوش رقت ده نای و غن

خورد گاهی جگر که پاره دل
تنعم میکند از پهلوی من

بتحصیل نگاهی داده تا رب
خراج خلخ و نوشاد و ارمن

در آن زرع که چشمم آبیارست
زر از خاک میروید چو در دمن

بسان ابر گریان خنده و شان
جدا هی میکنم زان گل دبر زن

نیم در آشنایی کم ز سنگی
که نالان میشود دور از فلاخن

فلک با این همه مشغل که دارد
بیارد بکلبهٔ ما گر در روشن

کشیم ناچار دست انداز گردن
مبادا هیچکس مغلوب دشمن

فلک پیرست کودک طبع از آنکه — چو طفلانش ز خاکپست دامن

…شدا برام اگر رضوان که سازم — بصد رونق فردوس مسکن

…رامم باد خون گرمی اخگر — اگر چون دود بر خیزم ز گلخن

…تهی جیب است و سر از بوی انصاف — چو شاخ نارون از عطر خندان

…ها کردم ز کف دامان آمال — که دست افشار نبود دیده دامن

…س چشم وفا انگه ز گردون — سپهر و مردمی انگاه نامن

…و آتش چشم بر راه پشیم — درین کانون تنگ بسته روزن

…پس گریست بازم شعله دل — بروای آه و بردار آهنین

…طیری در کف چرخست و خلقی — بروا فراخته از دور گردن

…مد خوشه چین از خرمنی بر — که پیش از دانه باشد مور خرمن

…ال شیرین ها مزغم که باشد — ملاحت خانه را و نعمه من

…اک در عهد طبعم پیر زنش را — بروی عقل صد ره گفت کودن

…تنگ کو هر کان ضمیرم — خوی خون میچکد از چشم معدن

…ال نیم مردانه انجا هم — نکرد و طبع فحلم شوی هر زن

…ون صد بکارت پیش دارد — خیال تیز ماه من بکردن

اگر گلگم زدر دو دل ببالد
زپیدروی بدانش از غبون زن

چو دلپیوزرا من کرد رونق نظم
صبر بر خانه را کز پیش شیون

زپنج خصم میسوزد طبعم
لعالی گو بگیرد شعله می تیز

مجرا آستینی کش نا خلف دخت
نمی زرد و برج حمل و زاد ل

همانگه تیر از شیمه فکر تا زاد
بگورستان نشان کن و مد

نگردد دیر بنیان کابید بکر تا سن
بیازار شکر ارزان بود و

سخن از رد پستر در هزلی چند
بزیر پایه من جست ماهی

بود همت زدعوی فشردن زان
چراغ خاطرم چون زر امین

مرین نوکیسه کان نقد معنی
تنگ بپایان من کیحور مخز

نخواهد شد سائش جاشنی گیر
بنگ در دور من هیچ ده و ستمن

نیارد تو امان ات اشد تبه پیر
عقیمی گر ازل آمد پستر دن

نیم با این همه در خود درستی
که هم بت باشد و دل هم همن

بود چون گل که گل از شاخ ریزد
پریشان گفته من یابد و ز

زکات طبع را گر شعر خوانم
برین مشت سخن چین زنجیر

اگر بکشایم دمژده و را انکار
درفشان لکلک تبر زنت از جسن

شعله بمیدان کیاهی مبر / صاعقه بر سر کاهی مبر

لجه شو و رخت بدریا فکن / نه بقصب بار نخست افکن

پیه بسر در ... نهد آفتاب / پی سیل زند کوه پی نبرد خراب

زشت بود با همه طوفان صفت / مشت خسی این عرق افشان صفت

قوت بازو نشمارد کسی / غالبی سیل بمشت خسی

برگ گهی تاب کمی از جا کنی / لنگ کمر به که بخارا زنی

گر جگری هست ترا ناله خیز / بر سر مرغان کج الحان بریز

نغمه پسندیده بستان سرشت / لاله بیازار گلستان خویش را

نغمه پی طرز نکاتش مبر / دود سپندی به گلخن مبر

زین همه افغان که ولیت چند هست / نغمه شناسی نه پسندیده است

در نظر جوهریان سخن / جوهر خود در محک عرض کن

بلبل تر نغمه نظامی گزو / یافته گلزار سخن رنگ و بو

نغمه و شیون بهم آمیختند / پرده و بر طاق دل آویخته

بر سر هر نغمه خدی کرد گنج / مرد و سر و دنفس ها که سنج

هر که باو نغمه نظر آورد / زود ترش از نایه بر آورد

حلقه زده پنج کمان هنر / هر یک از آن دیگری بر زورتر

کرده پر و خامه دعوی رقم / کین عمل فطرت جادو قلم

هر که نیاز وی هنر ذره کند / خاطر انصاف برو ذره کند

پس کج یکی ناله سر بسته کرد / لیک وا و کام نفس خسته کرد

عقل کی کج طرف کله میشکند / جانش از دو زبکه میشکند

فکرت ازین پله بالا نرفت / جز پیکیها به دعوی نرفت

دست رسانده بنهال طلب / کام هنر خواهد و بال ادب

مستی ازین رطل گران کم نخورد / پیش دهان برد و بساقی سپرد

وانکه از و بکید و نفس در کشید / آتش بدمستی از و سر کشید

باز نگردد سر این پیچ خم / باده کشان راست بهم اشتلم

مژده شفائی که ز روز نخست / فیصل این کار رجوع تست

پیر دو نوایان که نفس کاستند / سینه پرسوز تو میخواستند

باد مشامت تو درون نف بود / قوت بازو و تیغ در کف بود

خیز و میان دم جادو ببند / صد جگر گرم بهم سو مپند

پیر بگشا داغ جگر زاورا / باده بده طرز جدا دادرا

تا نشود از باده دل خیره‌ای | خیره کی آرد ز حجابش بدر
هرچه نهان داشته باشد همی | همچو نمک بر تو بپاشد همی
رخصتی از طرز نظامی بخواه | معذرت از خسرو و جامی بخواه
یک یک ازین پنج که کم زان نشست | صاف بکش گر نه نوائی شکست
نغمهٔ یگانه آهنگ کن | در چمن معجزه اورنگ کن
رسم کهن گر نه برآوری | طرز نوی بارے بالا بری
چون بخود این پایه همی یافتم | روی ز تحریک همی تافتم
قطره چه پیمان نهنگ عمان کند | خار کجا آب گلستان برد
من که کنم گشتی مورم بزیر | دیبت چه بیان کنم با شیره
خوش بود با همه ناچیزیم | پیلهٔ غالبی آمیزیم
لابه همی کردم و سودی نداشت | معذرتم هیچ نمودی نداشت
قلزم من دفع خماری نکرد | دوزخ من چارهٔ خاری نکرد
چون دم افسون نگرم خام بود | پیرکشی آتش ابرام بود
کاهلی طبع چو فرمان نبرد | شکوهٔ من درد بغیرت شمرد
غیرت اندیشه بمن کم گماشت | عاقبتم بر سر این کار داشت

بر در دل عذر بجوبک زدن — رخصت تو فسق بچنگک زدن
چنگک تو فسق ولیم داد — غیرت دل امر پذیریم داد
دامن همت بمیان بر زدم — آتش غیرت بر دامن زدم
چنبر و فطرت چو پرستار ساخت — عشق بفرمان پی آنگیخت
کار کنان دل و دست هنر — بر سر کجا چو دعای سحر
جمله سخن پرور و معنی تراش — از تب دیجور تجلی تراش
پیاغر لبریز گرفته بکف — جام پرستان شده هر از طرف
جرعه چو از جام الستم دهند — از پی هم دست بدستم دهند
پیک رسد جام زد و ساغرم — زود شود دنشا معنی تمام
شیشه بغفلت نزند یکنفس — تا نشود حکم که پس مانده بس
دست بدست نمک ساغری — میرود از آنک بسر ساحری
از نظر پاک دلان رخصتی — همتی ای کرم روان همتی

شب که شدم برگ جان نغمه گر — بر سر ارواح شدم نغمه گر

بر نفس خفته صلائی زدم / رفتم و بر دل پر پائی زدم
خون جگر را بجگر بیختم / صاف چو شد بر مژهٔ او بیختم
تیر سیم از قلم معنی لال / بار من اینک همه سحر حلال
قافله در قافله روح روان / سلسله در سلسله پیوند جان
اینکه از کان خود آورده ام / مین ز بستان خود آورده ام
دست نمی در زدم آبیار / زغم کر انجاش ازان بخر
دست بیر وسعت میدان یار / جیب بدو را فکن و دامان یار
مغز چو در کاسهٔ سر جوش زد / مغز خونگرم ره هوش زد
در جگر سوخته گردیده ام / یک دو سه دشت آبله برچیده ام
آبله گر جوی ل آبی نخورد / تجربهٔ جگر مست ساید فشرد
چون شود از تاب درون مغز رس / از رگ و خون بجگی مد نفس
عقدهٔ این لخلخه تا بسته ام / شیشهٔ صد آبله بشکسته ام
مغزی از این لخلخه هوش کن / حلقهٔ این زمزمه در گوش کن
سفرهٔ بی منت معنت این / مائدهٔ خاطر عیسی است این
هر چه بود از شکر و انگبین / هست بجز سرکه و چین جبین

هان بتماشا نظری سیر کن	گر نه چمن‌نشین جگری سیر کن
مرغ نواسنج زبان بسته بود	از شکر نغمه دهان بسته بود
بال و پری رتبت او دوختم	بال و پر افشانیش آموختم
هرچه درو مایهٔ نشر و گمست	رفتم و گفتم که دگر آمر چیست
گفت که بسپرده دم دل سوز آن سپهم	گفت خزانیست گلستان سخم
شاهد معنی که ز دل رنگ برد	چهره بمشاطگی من سپرد
موی بموئیش همه پیراستم	هرچه نمی‌خواست دلم کاستم
خون جگر بر رخ او غازه بست	جست سویدا و برالش نشست
فوت نشد نکته ز خون دلم	کاینه بود بکف چون دلم
گلشنی از پرده برون آمدست	دیده بیارای که چون آمدست
گنج گهر چشم مدارم ز کس	روی نما تحفهٔ جنت بس
بادهٔ من بخته ز جوش مست	غلغل جوشش نه خروش مست
خوشهٔ انگور دل افشرده‌ام	مژده بخم شیرهٔ جان برده‌ام
صاف مکن پی دلی آهنگ را	پاک بکش آب صفا سنگ را
گز پس صد پرده برون تاختست	دودی اگر داشته انداختست

از لب ساغر می جام صفا / بانگ بمخمور زند کالصلا
گفته کوته نظران نیست این / نقل شراب دگران نیست این
دل چو سطرلاب گرفتم بدست / تا بسنجم پی برم انسان که هست
پرتو این اختر نظاره سوز / در کف تدبیر شود چاره سوز
در چه اندیشه کمین گسترم / تا مگر از روزن دل بنگرم
هان بنگر نخل خردمندیم / وز مدد عقل رصد بندیم
شانه زدم طره تحقیق را / پیرهن شدم دیده توفیق را
دامن تو پیر بخون شسته ام / چاره بطوفان جنون شسته ام
ای که نه درخور هم سنگیم / سهل مدان شیوه نیرنگیم
کوثر و دوزخ بهم آمیختم / عقل و جنون بر سر هم ریختم
مغز سخنم نیشکر و گشت / دست بآن آب منه آتشست
در نظر لاف چه آتش چه گل / پیش لب دعوی چه خون چه حل
دانش من سره فره پالچج / قافیه پیمانیم و باد پیچ
رشته نظم رگ جان ورست / حکمت یونانکده اش جوهرست
تار خیالم که دراغشته شد / مغز فلاطون گره رشته شد

سبحهٔ از گنج روان ساختم — عقدهٔ آن مغز پیران ساختم

هر گهر آبستن صد معدنست — معدن این پاک گهر ایمن است

جلوهٔ اول بشارت به من — در دل هر برگ بهاری ...

دیر بماناد که این بی‌نظیر — گشته ز بستان بقا بهره‌گیر

زنده دل عمر ابد بنده این — نقطه سویدای دل زنده ایش

صبح دلان سلب شام نوش — از شب قدرست روشن‌سان

رخ نه ز زلف مشوش نگر — دود به دور افکن آتش نگر

چون پس و پیش خبردار شد — نامزد شمع بدید سدار شد

بر ورقش چهرهٔ نور و ظلم — هم قرنی بنگر و هم منجم

پیر دیدهٔ چشمت ور ... — خوانده بر و دیده معنی سبق

دیده و ولی دیده ... — چشم تو یک مژه آتش و آب

پیر ... کش ... زلف ... — از شب معراج صدش سرمه دان

دیدهٔ آهوش ... — پیرهٔ ... بود کحل سا

پست تماشا پت ... — ای ... نقش ... قصور

هر مژه‌اش خار در و چشم ... — دیده سپید کرده چو حسود

دور چو کرد از نظر خویشتنش
تا نخنه کاسپدی از دامنش

از نظر کید فراموش باد
پاک بر و پرده ره و نوش باد

پیشه او کشور جان کیر نیست
پای بر امان بجهان کیر نیست

این قدم از نور که بنگاشتم
بر چهل و پنج قدم داشتم

تا قدری سوز جوانی نکاست
شعله اندیشه ز جا بر نخاست

طرفه که پیر خرد رهنمون
شیب و شبابت بر و با کون از

موسم پیریست جوانی او
وقت بهارست خزانی او

زنده شود دل چو بمیرد بدن
خنده کند عقل چو پژمرد تن

جان شفائی سخن جانفزاست
زنده بود تا سخنش را بقاست

تیشک جان در تن عالم نبود
آب و گلش نیک فراهم نبود

بود کهن پیکر افتاده
از رقم زنده دلی ساده

داشت دلی رهرو جان کباب
همچو حبی چشم براه شراب

عشق در اندیشه که جان بخشدش
از نمک خویش روان بخشدش

بانگ در او در تن او چون شنید
زمزمه در تن هستی دمید

در تنش این نغمه پراکنده شد / قالب دل مرده او زنده شد

جست ز جا پیاله عرفان بدست / کرده ازین باده سراپای مست

این که ز شورش به دماغ اندرست / مستی یک جرعه آن ساغرست

زخمهٔ خواهش که رگ جان گشود / مشتیء قطره نم عشق بود

نغمهٔ اول که ازین تار جست / زمزمهٔ مهر و وفا نقش بست

مطرب این پرده آتشناک سوز / شد جگر خاک و دل سنگ سوز

پیش قدوم تو برآئینه باغ / بار کسی لاله دیرینه داغ

پرتو اول ز چراغ وفا / نالهٔ آخر ز لب مدعا

میوهٔ آن نخل که بارش ست / پیشهٔ آن مرد که کارش نشست

حاتم این مایده چون خوان نهاد / بر همه عالم در احسان گشاد

هر که دلش کاوش غم کرده ریش / بر نمک او زده انگشت خویش

آب و گل عشق چو آمیختند / رنگ ز خاکستر دل ریختند

باز درین بزمگه ناتمام / از همه دل پیش تهی کرد جام

عشق مجازت بحقیقت کشد / رخت بسر وقت محبت کشد
خاطر آسوده نیاید بکار / در کف درویش بر غبن بسیار
غمزه که تاراج شکیبت کند / ناله که تاب نصیبت کند
گر دلت از دست شتابد نگاه / درد دلی میدهدت زیر گاه
چون کشدت غمزه پیدا دوی / پیش شهیدان کندت سرخ روی
گر مژه بر دل زندت نیشتری / بر رغبت از غیب کشاید دری
دل چو باسلام شکاری دهی / کفر پذیر زلف بجانش نهی
دل نگران باش که هرگز امید / غبن بسودای محبت ندید
مومن و کافر ز نوالش شمن / کرده ولی نعمتی کفر و دین
بلبل و معمور خریدار او / بنده و آزاد گرفتار او
مشکل اراد که صد نشب طاقتست / صاحب آئینه که بی صاحبست
عشق چو داغیست که بر دل نهند / یا رخ اخلاص که بر گل نهند
داغ بر آرا... سوزش تو هست / چشم و دل شعله فروز دست
عشق نه خون از شده افتادست / عشق ز پایه دل ماندنیست
نام بهل معنی این نام خواه / نشاء بر و نوش درین جام خواه

تن به غم عشق نفرسای گفت / آنطرف افتاد ز گفت و شنفت

لب چه شناسد که درین نقطه چیست / عشق هم از عشق خبردار نیست

بیخبر از نام و نشانست عشق / تا بنمایم بتو کانست عشق

هرچه با عقل اشارت کند / کعبه تفلیس زیارت کند

دل نبود این که به پهلوی تست / سوخته قندیل سر کوی تست

بر سپر این یک مخروط سان / پای نه و دست بمال آسمان

آه بکش گریه خونین بکن / دیده خار مژه رنگین بکن

بالش از این نقش چه آکندست / نقش نگارا این همه دلخواست

برده درین دایره هیچ هیچ / از همه بخشی و ماند هیچ

قاعده تازه برانگیخته / با همه بیگانه و آمیخته

عشق لب و گوش زبان نیست / آیت [illegible] نیست

هیچ نه باخبر از حال او / [illegible] راست ار احوال او

از دل خود کاشته وین آتشش / [illegible] هم سو سپارمش

عشق در آن دوره که می هشتند ... باده به یک قاعده کی هشتند

رطل گران بخش لبالب کشان ... کاسهٔ خالی ده و پیاله چشان

هر که دلش بستهٔ این دو نمت ... یار خوش آلودهٔ این کرد و نبت

گر همه روحست که در کرد و بت ... ور همه صبحست که سر کلت

دل که ز عشقی نبود زنده دل ... خونش چو ریزد مژه بسیار بحل

دل اگر این شکل تهی از هواست ... بیشتر و بهتر از آن نخل راست

یار چنین سو بر همه نامش دلست ... لیک ندانم که کدامش دلست

اگر شرری آتش این آرزو ... پر مدل پیر و تو آر و فرو

تازه کنش دی که داغی شود ... روغنش افشان که چراغی شود

خیز که جایی پیدا کنی دلاش ... تهمتی گر که محبت مباش

باری اگر مقبل این درگهه ... بندهٔ از زن‌های زر نه ذر

گوش کز این فرش کلیمی بری ... ور ز گل این روضه نسیمی بری

اول و آخر همه عشقست عشق ... باطن و ظاهر همه عشقست عشق

پا منه و در همه جا گام زن ... جام منه و با همه کس جام زن

شاه نشین تکوش ... رنج براحت خوش شادی فرو

خاطر غمگین بسلم مسخر و — میرود از کاروان عدم مسجد و
در دل غارت زده پیدائی است — در جگر سوخته پیدائی است
حسرتی مجلس نجب ملند — آلت شمشیر نگاه کشند
روی شناس سپر کوی بلا — خشک گیاه لب جوی بلا
آینه تسلیم سبک نقش — گرد از آن نقش بد قیاس نقش
کهنه کتابی ز دبستان عشق — ماهر و طفل سبق خوان عشق
خون همه بین در دیده باغ عشق — تشنه لب خاک در خنجر خوار
دامن پاکش غرض آلوده — آتش در راه هوس پیچ و دود
نوحه گر ماتم آز و امل — فاتحه خوان بر سر خاک اجل
مست و سر انداز رجام ابد — صبح ازل در مه شام ابد
دایه پیر فلک طفل خوی — خیرگی آموز خور خیره روی
دل که مقید به شرع غمست — در حرم راز تو نامحرمست
دیده کن از کحل طلب شستشو — باز ره دیده برون افکنش
عشق شکفته رخ و خندان لبست — با همه هم مذهب و هم مشرب
گر نبود عشق حقیقت طراز — هم که بوجه گوی مجاز

عشق ز یاران هوایی مجوی / در ده هو مشک خطایی مجوی

با جگر سرد پی او مگرد / پخته نشاید بفسون رام کرد

ره بسر پیش کی دل خام آورد / آب کجا شعله بدام آورد

گرد ره عشق سلیمان منش / یافته در چشم ملک پرورش

ره نتوان یافت بخرگاه او / بسته بود بر همه درگاه او

چون هوس خلوت سلطان کنند / واسطه را خدمت ارکان کنند

از نفس پست بدامان درد / گرد پی پرده خواهش مگرد

تا نظر عشق نگاریست مست / هیچ باین زمزمه کاریت نیست

تا نشود آینه صافی ز زنگ / عکس پری در نکشد تنگ تنگ

از دو طرف رشتهٔ مهر است / تا نبود نسبت باطن درست

دشمن عشقست هوس زان بسیج / پی تهی دست برانگه کج

عشق و هوس دست بگردن که دید / دوستی دوست ز دشمن که دید

عشق بر وش که ز نکانجی / تن ندهد با تو بهیچ کجی

چون شود اکسیر کشاکش تمام / بیطلب آید ز درت کاسلام

چمن بهشتیست چمن در چمن / بلبل او شاعر و بستان سخن

تا بدمد سبزه و خندد گلش / ناله برآید ز لب بلبلش

تا گل این باغ بود تازه روی / بلبل او نیز بود نغمه گوی

شعر بود نغمهٔ تار خیال / نو گل جاوید بهار خیال

هست گلی بی خطر مهرگان / از چمن او پست خزان را جهان

کلک دو پیکر چو بدست آورد / در قلم تیر شکست آورد

پرده چو از روی تخیل کشد / سینه نفس را بتأمل کشد

گر بلب آید نفسی بی ادب / باز فرستند بدل او را ز لب

چرب کند تا لب خشک دماغ / روغن الماس کند در چراغ

ز آتش فکرت چو دل اخگر کنند / دمبدم از شعله گلوتر کنند

چون سخنی دوست مدار مشند / گوش خرد گنجه کند درج خوش

غوطه بسرچشمهٔ دل خورده اند / آب ز آتش بدر آورده اند

بر در این پادشهان سخا / معدن و کان بنده و بحرم گدا

چون در ایشان نه بیت باز برد / چهره و نعل گوکه بسجا برد

ما که درین دایره پیچ پیچ — پا به بسیم فتاده بهیچ

شست چنین قهر ز راه زبان — وحشت دگر بیابان هموم ما

بیکرم از بادهٔ بیچاره کی — ساخته بخته بیچاره کی

مزرعه از شعله در و کرده — سیلاب کرد و کرده

صاعقه همسایهٔ پستان ما — پرتو ده وایه کشتان ما

خار بنی ماند و ثمر ریخته — رنگ ز جگر ریخته

قطرهٔ خونی ز جگر میکرش — سبزه و بالین شده خاکستر

برگ گهی در کف صرصر — سینه بخونم چکانا

در نظر خار بود نشسته ام — غوطه بخونابه زده ام

دست نکرد کمر داغ من — کوچه خنجر کند داغ من

بر جگر ما چنان غبار — گر کند بود نگه ما شبان

خاتم ... ما — پیاده موری شکسته پشت ما

بس که مرا ضعف رگ ... شکست — عکس من افتاده ...

بر کمر نقص تفوق گزین — عجز بصد مرتبه ... نشین

خنده زند غنچه بمجلس نسیم — طعنه کش چاک سر افرازیم

تشنه لبانیم بسیمای مده — ما بپناهیم ضعیف سمای ده

خشک گیاهیم ز بستان تو — چهره ی قطره غفران تو

گر گل و گر خار ز باغ تو ایم — وعده ور از تو چو چراغ تو ایم

تشنه نعمان تو آورده ایم — درد بدرمان تو آورده ایم

درد مرا وعده درمان ده — درد و کرم بر پی درمان ده

غنچه عصیان که [illegible] رم — ناخن غفران تو اش در خور است

[illegible] زهست — ور ز نقش نشویم زهست

[illegible] کو [illegible] شوم — دست بکو بین فشان باشم

[illegible] سر الحمد کی — در کف دل تحفه شرمندگی

مایه من غیر یخ زرد نیست — جز کف بر سیح [illegible]

مشتری طاعت مر بو الفضول — عفو تو از گوشه چشم قبول

نقد خرد و [illegible] — گوشه چشمی و قبول تو بس

نیک و بد هیچ بد بستان مخنج — نام کرامندی کالا بس

گر نه رضای تو اش آید چه خرد — آید تو مندی ما انداز چه د

گر نپسندی تو نقصان برم / باز پس این مایه حرمان برم
بنده گستاخم و جنس حقیر / بر درت آورده‌ام از بس کبیر
چشم طلب بر درت افتاده‌ام / طاعت ناکرده بر آورده‌ام
کرده و ناکرده همه حاضر است / تا همگی همت ناظر است
سجدهٔ ناکرده همه سود ماست / سود چرا طاعت نابود ماست
از ته دل هرچه نهان کرده‌ام / کار زبانیست زبان کرده‌ام
دلخوش از اعمال بیا چون کنم / تکیه به بالین صبا چون کنم
هست امیدم که متاع غرور / بر نظر لطف تو بندم بزور
روز قیامت که مرا جان دهی / جرم مرا طرح بغفران دهی

ای علم سرمدی افراخته / سایه بفرق ازل انداخته
آمده فی مدد او هیچکس / وصف خدایی تو خاص تو و بس
آنکه خود آید بخدایی سزاست / آمده غیر باین کی رواست
ذات تو آن هستی قایم بذات / ریزه‌گه خوان ریخته بر کاینات